بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار فرد بیچون | که ما را از عدم آورد بیرون
خداوندی که جان بخشید و ادراک | نهاد اسرار خود در کف خاک

علیمی کین همه اسرار و انوار | ز عشق خویش آورد او پدیدار
ز ذات خویش چار ارکان نمود او | زمین پا کن فلک گردان نمود او

همه هستی ذات اوست اینجا | چو خورشید چو مه پنهان و پیدا
دو عالم در وجود اوست دائم | بذات خود بود پیوسته قائم

ز چار ارکان نمود اجسام آدم | رسیده از دم خویش اندر دم
ز خاکی این همه معنی نموده | در دیدار خود پیدا نموده

ز نور اوست پیدا بینش | از او پیدا نموده آفرینش
وجود تست اینجا گر ز بودش | اگر دیدار خواهی کن سجودش

دو عالم در تو پیدا گر ببینگر | وصالش یافتی از وصل حیدر
سراسر در تو پیدا ای تو آنی | که بیشک این جهان و آن جهانی

تو ای آئینه در آئینه بین | جمال خویش در آئینه می‌بین
زهی صانع که چندین از تو پیدا | ازین پیوسته از تو شور و غوغا

زهی از تیرگی دیدار کرده | طلسم گنج پر اسرار کرده
ترا خورشید و مه رخشان و گردان | طلبکار تو و تو در دل و جان

حقیقت شیب و بالا از تو پیداست | ز دیدار تو عالم پر ز غوغاست
همه ذرات در تسبیح ذاتت | ندیده هیچکس کل صفاتت

تمامت در تو حیران تو در خویش | ز عزت این جهان آورده در پیش
حجاب صورت آنجا باز بسته | خودی ز خویش در پرده نشسته

کسی جز تو که باشد آن تو هستی | صفات خویش بر خود نقش بستی
طلبکار تو عقل و ره نبرده | ز تو حیران اگرچه بسته پرده

کجا عقلت بیابد زانکه جانی / اگر گویم نشان بی‌نشانی
نشانی بی‌نشانی از تو موجود / صفاتت کرده هستی تو معبود

همه ذات تو می‌جویند پیدا / تو ناپیدا و در جمله هویدا
حقیقت آشکارائی همیست / نه بیجائی نه بی جا ئی همیشه

منور از تو عالم در میان شد / تویی خود عالم و ز تو نشان شد
چهارت عنصر اینجا بنده گشته / ابا خورشید تو تابنده گشته

تو خود می‌جویی و با خویش هستی / ز خود گویی و بر خود باز بستی
کجا آتش تواند یافت بویت / که شد دیوانه از سودای رویت

کجا رویت تواند یافتن باد / که جانم از صفات اوست آباد
صفات عشق هم آباد دیده / اگرچه خویش در آفاق دیده

حقیقت خاک اینجا یافته راز / هزاران قصه جسته او گفته باز
تو خورشیدی میان خاک و خونی / نگر ذرات عالم رهنمونی

تو تابی عکس خود در روشنا دیده / سوی خورشید جانان و نگر سپیده
چه نورست اینکه در جانها فکندی / که در هر ذره طوفانها فکندی

هزاران قطره هر یک آفتابی / ز عکس هر یکی نوری و تابی
ز هر قطره عیان عکسی پدیدار / تو اندر وصل خود جان را خریدار

تویی بحر و تو گوهر چه جویم / تویی خورشید من دیگر چه گویم
وصالت هر که جوید سر ببازد / چو شمع آنگاه هر دم سر فرازد

تو شمع مجلس کون و مکانی / تو جوهرهای عالم گرچه کانی
ز تابت روی تو عالم منیر است / کز آن یک لمعه در سر سپهر است

ز نور روی تو خورشید خیره / شده پنهان و گشته لعل تیره
مه از شرم تو در هر ماه بگداخت / چو رویت دید خود در خاک انداخت

فلک سرگشته از شوق تو حیران / بسر در خاک است گشته پویان
همه گلهای رنگارنگ زیبا / که هر یک در صنع تو هویدا

شود ریزان و بیند ره ز اشتیاقت / فنا آمد ز ایشان را فراقت
بنفشه خرقه پوشیده است کویت / فکنده سر بسر در پای کویت

شده نرگس ز بویت مست و شیدا / کشاده دیده و گشته خموش
فتاده در زبان سوسن از راز / ریاحین گشته نیز از سر او باز

ثنا و حمد تو گویند مرغان / بهر گونه میان باغ و بستان
چو بلبل روی گل از عشق تو یافت / از آن خود را ز جان خویش تو یافت

حقیقت فاخته طوق تو دارد / بگردن جان و راز شوق تو دارد
همه در غلغل عشق تو هستند / گهی هشیار و گاهی نیم مستند

تعالی الله کمال صنع بیچون / که جان بنموده اندر خاک و در خون
چه چیزست که این همه از تست پیدا / تو در دانی و جان از تست شیدا

چو از دیدار تو دیدار کرده / ز هستی جمله را بیدار کرده
تو خود دانای خویشی نیز کس نیست / بجز تو ذوق و حشمت پیش و پس نیست

یکی ذاتی که از دل می‌نداری / که در اول در آخر می‌برآری
یکی بودی و آخر هم یکی‌ئی / شنیدم قل هو الله بی‌شکی

زبان عاقلان شد الکن تو / فرو مانده در یاد و من تو
نیارد کرد عقلت وصف اینجا / که پیر کرد هست او نقش اینجا

که باشد عقل طفلی در ره تو / که افتاده است اندر خاک ره تو
بسی وصفت تو کردم هم بسی خواند / ولی در آخر از راز تو درماند

جهان گم کاینجا توئی آنجا تو باشی ‎ ‎ بکل در علم خود دانا تو باشی

همی از تو شده پیدا دو عالم ‎ ‎ ز یکتائی تو پیدا شد آدم

کمال صنع تو آدم نموده ‎ ‎ ابا او گفته و ز خود شنوده

تمامت انبیا حیران بدیدند ‎ ‎ فرستادی بگفت و شنیدند

دو عالم پر ز نور خود رسیدت ‎ ‎ خدا رسی کرده از بهر شنیدت

ز بالا سوی شیب آمد ز فرقت ‎ ‎ تو بخشیدی مر اورا عز و قربت

اساس علم الاسما تو کردی ‎ ‎ ز ذات خویشتن پیشش تو کردی

نفخت فیه من روحی آشکاره ‎ ‎ ز تست و هم توئی بر خود نظاره

اگر پنهان شوی پیدا تو باشی ‎ ‎ ولی محوست کل یکتا تو باشی

ز یکتائی خود جانا نمودی ‎ ‎ جمال خویشتن هم با نمودی

جهان جان شده از تو پدیدار ‎ ‎ ابا عشاق تو گفتی بسی اسرار

که باشد کو نماند ور بدید اند ‎ ‎ چه تو در دید خود حیران بماند

پراگندن سر و جانانا بدانیم ‎ ‎ یقین گردان که در عین گمانیم

چنان دیدار تو در جان ما شد ‎ ‎ که جان یکبارگی از خود فنا شد

حقیقت یافت شد آخر خبردار ‎ ‎ برون آمد بکل از عجب و پندار

ز صنع ذات تو جان گشت آگاه ‎ ‎ ستاده بهر خدمت سوی درگاه

دل اینجا نیز عین وصل دارد ‎ ‎ که با جان در قیامت اصل دارد

منور ز تو روی کائنات است ‎ ‎ همه عالم پر از خورشید ذات است

ز تو پیدا از تو پنهان شود باز ‎ ‎ سوی خورشید تو رخشان شود باز

ندانم تا که وصفت باز گویم ‎ ‎ نمی بینم کسی تا راز گویم

ز هر وصفی اگر کردم سخن زانی ‎ ‎ که وصف خویش کردن هم تو دانی

تو در پرده برون پرده تو پیدا ‎ ‎ همه نادان توئی بر جمله دانا

ز تو پیدا همه تو ناپدیدار ‎ ‎ ز تو آدم شده اینجا پدیدار

دم آدم ز تو بد ور نه آدم ‎ ‎ کجا هرگز زدی اینجا یکی دم

تو پیغام خود اینجا باز گفتی ‎ ‎ ابا احمد حقیقت راز گفتی

خروش عشق تو در عالم افتاد ‎ ‎ از اول در نهاد عالم افتاد

تو دادی نفخش اندر سوی ذات ‎ ‎ فرستادی مر اورا صحف آیات

نهادی گنج خود اندر دل او ‎ ‎ دمیده از دم خود در گل او

ز تست آدم هویدا و ز تو برجاست ‎ ‎ یکی است این پنهان و پیداست

توئی یکتا درین شد از میانه ‎ ‎ تو خواهی بود با خود جاودانه

دل عشاق تو پر خون بمانده ‎ ‎ نداند هیچکس تا چون بمانده

نگفتی سر خود جانا با احمد ‎ ‎ ابا منصور راز گشت ظاهر

نماند جز تو کس در عشق بازی ‎ ‎ که با ما سر یکی چه عشق بازی

ز غیرت عاشقان را شاد گردان ‎ ‎ وزین بند بلا آزاد گردان

چو جان ما فنا شد در ره تو ‎ ‎ از آن شد در حقیقت آگه تو

خبر وا رسته جان و ز تو گوید ‎ ‎ تو می بیند وصالت می بجوید

رخ ما کرده هم ز روی تو اینجا ‎ ‎ که دید او بهجت و پیروزی اینجا

ز تو بازار دنیا پر حضور است ‎ ‎ سراسر از تو دلها پر ز نور است

عجب خورشید رویت در تماشا ‎ ‎ فتاده این زبان در قطره آبا

ندانم تا که و اندر کجائی ‎ ‎ چه گر دستی تو و بر سر نمائی

چه بینم چون بجز تو دیگری نیست ‎ ‎ خبرداری که کس را مخبری نیست

ز تو جان زنده و اندر گفتگو نیست ‎ ‎ نگفته اینجا یکی هم جسته در جو نیست

چه باشد گر ببخشایی بیکبار　　کجا آید درین دریا پدیدار
ببخشد انت الانعام الهی　　سر موهبت از مه تا بماهی
کمال لطف تو بی منتهاییست　　که در امیدوار اندر رجاییست
بفضل خود ببخشی ناتوان را　　زبس بخشایی از خود جان جان را
نمایی پیشکی راه نجاتم　　رسانی آخر اندر دل سوز ذاتم
تویی منعم تو میدانم دگر هیچ　　نیابد جز تو دیگر در نظر هیچ
ز بعد خالق کون و مکان را　　ثنا بر خاتم پیغامبران را

در نعت سید المرسلین محمد علیه الصلوة والسلام

حقیقت صدر بود از آفرینش　　که او آمد حقیقت نور بینش
محمد آنکه نور شرع بنمود　　در اینجا عین اصل و فرع بنمود
ز رشید جزو و کل را پیشوا اوست　　حقیقت نور چشم انبیا اوست
کمال شرع او در عالم آمد　　دل مجروح جهان را مرهم آمد
چراغ آسمانها و زمین است　　ازیرا رحمة للعالمین است
طفیل اوست گردون در بر او　　بسی گردنده بر خاک در او
ضیای چشم عالم بهر او نور　　درون جزو و کل او هست مشهور
طفیل خنده او آفتابست　　غم او کار فرمای سحابست
جلال در نعت او بیش از آن نیست　　که گویم از زمین تا آسمانست
گرفته نور شرع عشق قاف تا قاف　　فگنده غلغلی در نون و در کاف
رسانیده شرع او آفاق بگرفت　　در اینجا که دل مشتاق بگرفت
ندیده انبیا این عزت و ناز　　که از حق یافت اینجا آن سرافراز
سرافراز دو عالم اوست اینجا　　حقیقت مغز با پوست اینجا
سپهر اندیشه او لغز آمد　　از آن در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفته او راز　　برفته سوی او کل آمده باز
بسی کز ذات خود تشریف زان بخشید　　مر او را عز و قرب و جاه بخشید
نیابد هیچکس چون او دگر عز　　نباشد مثل او در دهر هرگز
زهی بگرفته تشریف ملک عالم　　ز تو دیده شرف ابنای آدم
بتو آدم شرف در زمانه　　ز ذات او تو است صلی در میانه
حقیقت آدم آب طفل تو است　　از آن پیوسته باشد در پناهت
خلیل از شوق تو شد سوی آتش　　از آن شد گلستان آتش خوش و
تو آن شاه و همه آفاق طفیل اند　　تو آن شاه و همه عالم طفیل اند
دو عالم بهر تو گردست پیدا　　چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا
طفیلت آفریده ای شاه جمله　　گر تا گشتی یقین آگاه جمله
تو آگاهی میان جمله ای دوست　　جدا کردی حقیقت مغز از پوست
نباید چشم دنیا چون تو سرور　　نه بیند هیچکس همچون تو مهتر
وصال دوستان دیدی حقیقت　　از و آمد یقین عین شریعت
ره و منزل تو دیگر کس نه بیند　　دگر مانند تو رهبر که بیند
یقین حق را بچشم سر بدیدی　　ز بالا گفتی و بالا شنیدی
تم تو بهر است بود اینجا　　طلسم نشان کردی از معبود آنجا
تویی سرور که چرخ مهر و افلاک　　ببین و بهشت آمد کف خاک
کف خاکست نزد تو آفرینش　　تویی اندر میان اسرار بینش
تمام انبیا را پیشوایی　　تو هستی در میان نور خدایی
زهی معراج تو اسرار بیچون　　که دیدی حق را تو اشکال چه و چون

چنین گفتا مبارک باد ای جان | که می بینم دل آباد است ای جان
ازین پس هم توئی هم میر و هم شاه | که هستی از کمال عشق آگاه
ترا این لحظه بایستی بدولت | گرائیدن که داری عز و قربت
ز درد امت خود یاد می دار | چو شهبازست تا شاد و بیدار
منه بیرون ز حد شرع خود پای | چو جنت عرصهٔ عالم بپیمای
مسر بد خواه خود را کاستی تو | مکن هیچ دگر جز راستی تو
ترا بخشید اینجا راستی باز | کجا باز از حق آن راستی باز
زهی مهتر که قرب تو فزونست | ز جمله انبیا این رهنمونست
ترا بر رهنمونی حق فرستاد | یقین این عزت و تمکین ترا داد
ترا عطار بیچاره غلامست | تمامش کن که مسکین ناتمامست
بتو امید دارد در شفاعت | کزین بخشش تو بخشائی براحت
نخواهد شد ترا بیرون ازین باب | بحق گیسویت کو بود در تاب
امیدی داشتم هست آن تمامم | که دل گشته سیاه و موی سپیدم
ضعیف و مبتلا و خوار مانده | عجائب خسته و غمخوار مانده
امید من توئی در هر دو عالم | نظر با بیکسی بر من دما دم
نهانی در میان جان عطار | که همچون نقطه در عین پرگار
بتو نازانست اینجا انبیا کل | حقیقت بیشکی هم انبیا کل
دمی ای صدر دین عطار بنواز | درا کلی تو از خاطر شیدا ز
دگر گر شاعرانم نشمری تو | بچشم شاعرانم ننگری تو
تو میدانی که این مسکین درویش | هوائی روضهات دارد در اندیش
چو بیشک در میان جان نهانی | همی دانی همه راز نهانی
طلبکار تو بودم در جهان من | کنونت یافتم رایگان من
چنانت عاشقم ای ماه اینجا | که بر گردون زدم خرگاه اینجا
تو میدانی که راز جان ما چیست | درین درد و بلا درمان ما چیست
بکن درمان درد ما حقیقت | که قوت یافت از بهر طبیعت
فنا گردان مرا از بود خویشم | که دیدم در فنا مسعود خویشم
فنا خواهد بدن اول بقا ام | ازان پیوسته در عین فنا ام
در آخر این بود ما را سر انجام | بباید خوردن آخر جمله آن جام
همه این جام باید خورد آخر | که تا جانان شود آخر لقا هر
همه آن جام باید کرد نوشش | که گردانیم غمها را فراموش

در مناقب امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر است تقی صدیق اکبر | ز یاران گزیده میر و سرور
حقیقت صاحب اسرار محمد | ز جان یار شب غار محمد
از اینجا جبرئیلش خرقه دار است | که اندر پا کجا زان یار غار است
چو او هرگز نخواهد بود صدیق | که او را بود این اعزاز و توفیق
کمال قربت او از ثانیت بود | که با احمد همیشه همنشین بود
ز دست مصطفی او نوش او خورد | حقیقت جرعهٔ کل نوش او کرد
حقیقت شرع سنت مصطفی او | ز بعد مصطفی هم پیشوا او
شراب صدق اینجا بنوشید | همه در دین و در اسلام کوشید
بد و هرگز نشد کبر و حسد یار | که او بد اولا یار احمد باید
نشد بی اذن احمد او یکی گام | ازان ایزد مر او را داد این نام
ابوبکر است ما را در دل و جان | برو ای هرزه گو خود را مرنجان

تا هر نه ره این رو تا بیابی … جمال یار و سوی او شتابی
چرا او مانده باشد و این در … اگر هر رهی زین در تو یابند

چه دنیا ره گذاران جهانست … کناسی گیر کین جا بیم جانست
کناسی جوی از هر دم که پیوست … ز تنگاهی بیابید در کنارست

ترا زین کی خبر باشد ز هر جا … مگر وقتی که یار آید پدیدار
اگر صحبت بود او را خرستا دوست … نمایید نویش از نی آهن دوست

تو سر این جهان سر این جا بگیر تو … که بنماید ترا دیدار رسته تو
تو دارسی که در دو عالم چو سر اوست … شیدائی نمی بینی که کل با اوست

چنان دان این سخن گر سر و راهی … که تو او را ولی و او تو چه خواهی
ز تو تا دوست راهی نیست پیدا … حجاب تو وجود تست بردار

تو هستی در وجود خویش دریاب … مثال گوهری در عین غرقاب
سخن بالست جمله گر بیابی … همه اسرار و انوار معانی

سخن در عشق و دل بسیار گفتم … حقیقت کل ز دیدار یار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا … که پیدا او و پنهانست اینجا

سخن با دوست اینجا بر چه گویم … که سرگردان عشق از چه گویم
حقیقت آمد اکنون با سر و پا … ابا جانان تو و گفت و شنو با

دلا اکنون شدی از خواب بیدار

در اسرار عشق بهر نوع فرماید

رهائی یافتی از خواب بیدار

ز غفلت آمدی بیرون حقیقت … بسی خوردی در اینجا خون حقیقت
ز غفلت زندگانی بسر آید … در این کام بلا کامی ندیدی

ندیدی هیچ کامی سوی دنیا … بماندی غافل اندر کوی دنیا
اگر چه داده جان اندرین راه … که از زاری کنون درمانده در چاه

به منزل در رسیدی ماند در چاه … اگر چه داد جان اندرین راه
به منزل در رسیدی باز مانده … هنوز از شوق عشق باز مانده

دم عرفان زدی اینجا بیکبار … ترا جانان نموده عین دیدار
ز اصل دوست برخوردار عشقی … چو منصور این زمان بر دار عشقی

ترا از عشق بی چندین ملامت … که خوردی حسرت در رنج دنیا
قدم چون سوی این گلشن نهادی … ندانستی و در گلشن فتادی

در این گلشن بماندی در تو باشد … اگر در سوز بودی گاه و بیگانه
چه خواهی کرد گلشن جای تو نیست … غبای خاک بر بالای تو نیست

تو ای از چه همه بالا گزیده
مقام عالم بالا ندیده

سفر کردی نه بیستی ره خود … بسی کردی نگشتی آگه خود
سفر کردی سفر منزل رسیدی … دمی وصلت نه نور خود ندیدی

سفر کردی تو با نیسان در اینجا … ندیدی هیچ همراهان در اینجا
سفر کردی ز دریا سوی قعر … سفر تا کرده گوهر شود در

سفر با گر چنین قطره نبودی … سفر نور بر فلک بدر نبودی
نخستین قطره باران سفر کرد … وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد

تو آن گر کرده سفر در عین دریا … چرا ماندی تو اندر قعر دریا
تو در دریا شدی پروریده … کمال خود در این دریا ندیده

کمال خود ندیدی کام هر سر … که اسرار حقیقت شود اینجا
طلب کن جوهر خود سوی دریا … چرا ماندستی اندر قعر دریا

همه آن چیز که از حق گفت گواهی — ز ذری باک که بیشک صفت گواهی
ز حق گوی و ز حق بشنو بتحقیق — که از حق می‌رسد پیوسته توفیق
ترا اینجا کمال عشق شاه است — چه غم داری که چون شه یار نگاهست
چو شه سودت ترا در عین زمان — ببر فرمان او خود را مرنجان
کمال شاه و فر شاه با تست — حقیقت هم دل آگاه با تست
ترا در دل جمال ماه رویست — بلای عشق او هر لحظه سویست
ترا نقش لیست آخر کار — کند خود را ازین جمله نقشت بکبار
ترا مغزیست در خود تا که پیداست — ازان مغزی ندیدستی بجز پوست
دل آگاه باید در میانه — کجا یابی کمال جاودانه
ز تقریر وصل جانها بقرار است — مکان وصل در دار القرار است
حقیقت باید اینجا که فرار است — که پنهان نیست خود دیدار یار است
وصال او اگر می بایدت دوست — برون می باید آمد پاک از پوست
اگر سر ری ببستی از جهان تو — یقین یابی بهشت جاودان تو
درین جنت سرای عالم کل — کجا آید مرا دل بجا حاصل
فراق آخر کار است ما را — ز دانش ما دیدن یار است ما را
نهان آن وصال جاودانست — همه دیدار با آن جان جانست
مرا اینجا نشان از حقیقت — درو پیدا و پنهان و آن حقیقت
جهانی پر ز اندوه است و ماتم — که ما را می نباید غم و ماتم
دل و جان در بلا قربت جانست — چنین سر اسرار گفتن کی چنانست
چه حاجت بود چندین راز گفتن — چنین بایست اندر خاک خفتن
وصال جان جان از جان بگویم — ببر اسرار صد پنهان بگویم

ز حق چندانکه گوئی بیش از آنست — کسی اسرار او کلی ندانست
ز توفیق وی اینجا جوی طاعت — که در طاعت بیابی استطاعت
مدد از شاه جوی و خرمی کن — نگه دار از ره شه همدمی کن
نقیبان سیدان کز شاه آفرینش — ترا پیداست اندر آفرینش
همه در دل شناس از دل عیان بین — درون جان جمال آن نشان بین
تو زاد وی و با او باش اینجا — توی نقش و وی نقاش اینجا
تو چندینی چرا خود دوست داری — نه مغزی و حقیقت پوست داری
ترا چون مغز اینجاگه نباشد — چو مردانت دل آگه نباشد
سران غم کاندرین منزل نهادند — حقیقت باز آن در دل نهادند
اگر دار القرار اینجا بدانی — بیابی وصل و اسرار معانی
ترا دیدار جانانست اینجا — ولی در پرده پنهانست اینجا
همه گفتار ما از بهر اینست — که در مردان یقین عین الیقین است
درینجا دائما عین رضا است — که اینجا فائده رنج و بلا است
تو هستی زندگانی و گشتی — اگر تو مرگ نا خوش در پیستی
فراق تخت در راهست آخر — کسی یابد که آگاهست آخر
ولی اینجا فراق اندر فراق است — همه روزی ز درد اشتیاقست
دم آخر همه اسرار یابند — کسانی کاندرین دم یار یابند
بلا و رنج بسیار یافتستم — اگرچه مو بمو بشکافتستم
دل و جان راز دار پادشاهست — حقیقت دائما نور الٰه است
چه می جوئی ز چندین سر اسرار — که ما گفتیم و هم آمد پدیدار
ازو دل در دمی باید حقیقت — دوم تقوی است در اسرار شریعت

سوم چیز آنکه معشوق بدانی
جهان و سر چه و سر و جهانست
بجز جانان مجو اے جان و دل تو
حقیقت جمله مردان که بودند
عیان دیدند در اینجا یکی باز
رهی دورست این راه خطرناک
رهی دورست باید رفت ناچار
ترا باید شدن واقف ز اسرار
چه خواهی یافت از دیدار صورت
فقیرے کن طلب در شرع جانت گریش
که اندر فقر کل کیمیست سر تو پیش
چه سر با و چه گر با در فقیرے
اگر فقر و فنا خواهے درین جا نس
ترا اینجا برای عجز آورد
حقیقت حق شناسی چیست تسلیم
همه در خود خداوند جهان بین
ترا چون چرخ گردان بنده باشد
قدم زن بهتر از دوران افلاک
توانی یافت وصل اینجا حقیقت
عمل سے بایدت کردن درینجا
عمل کردند مردان اندرین راه

چهارم وصل آنکه سر بریدن
نیز زویره کاسے گرچه عیانست
وگرنه عاقبت گردی خجل تو
که گفتند و هم از وی شنودند
که گوئی جان ایشان بدیدی راز
چه دانند کرد اندر ره کفت خاک
ترا میگویمت اکنون خبردار
شوی در داری از گیر و زدار
که باید زو گذشت آخر ضرورت
لباس نیستی در فقر درویش
فقیری نیست هیچ حاجت نیست درویش
بر عاشق یکے باشد اسیرے
تکبر از نهاد خود ببیند از
که تا باشے درینجا صاحب درد
شدن فارغ ز هر اندوه و هر غم
بهر چه اندر به بینی جان جانان بینا
مه و مهرت بجان تابنده باشد
که سرگردان تست این کره خاک
اگر سے بسپرے راه شریعت
پس آنگه گوی خود بردن درینجا
بترس از آه سوزے درین جا

نظر در کار این کردم بیکبار
بجز جانان درین عالم نه بینی
جز و آخر چه باشد هیچ باشد
همه گفتار ایشان بود از یار
طلب کردند تا آخر رسیدند
رهی دورست در پیش است مشکل
خبردار از سوال دوست ای دل
ترا تا صورت اینجا باز باشد
دو روزے کاندرین صورت اسیر
فقیر از سر و کون آزاد باشد
فقیر اینجا ملامت شوق داند
ز صورت دان وگرنه فقر یار است
تکبر پاک کن از جان و از دل
چه بارا و ادیا هم جان فشانیم
اگر مرد حقیقت او شوے تو
ره او بسپر اینجا همچو مردان
فلک گردان تست دمی زد آنی
ترا سرے ورای او است بنگر
شریعت بسپر آنگه از خود دار
عمل کن تا ستانی مرد کارست
عملی چون است در علمست عمل کن تا

تمام این سخن جز صاحب اسرار
به بینی گر تو هم صاحب یقینی
جهان نقش طلسم و هیچ باشد
یکی دیدند اینجا که نگهدار
تو همه اصل جانان باز دیدند
که یار و رفت آنجا سوی منزل
بجا سبد ز یقین با آواز ای دل
ولیت هر غصه و پیر راز باشد
بجو چیزے بجز عشق و فقیر
میان غم همه جان شاد باشد
هزاران دوزخ آید ذوق داند
درو اسرار یکسے شمار است
که تا مقصود خود آری بحاصل
به معشوق دائم سے نشانیم
ببین خود تا حقیقت خود شوی تو
که خود متکارت آید چرخ گردان
همه ملک آن تست دمی زد آنی
اگر رویت نماید دوست بنگر
بگویم راز با آنکه صبر دار
عمل باشد درینجا یادگارست
پس انگه علم و عمل ... ار عمل کن

کنون وصلست ایدشاد مانی ‌‌ که میگوئی ز سر راز معانی
کنون بکشای دل در عشق باقی ‌‌ حقیقت دان تو این یکدم که ساقی

مشو بیرون دمی از سر حلاج ‌‌ ربادم یاد مے آور ز حلاج
فنا خواهی شدن در پایداری ‌‌ چو او این نقطه اندر پایداری

کلاه عشق داوندت بسربر ‌‌ که بینی در خدا این دم سرآبر
سرافرازی کن ای بی سر در آخر ‌‌ که اینجا نیست هم سر در آخر

ربادم مانده زینجا تو بیرون ‌‌ حقیقت جوهرت باشد دگرگون
اساس راه را عطار دارد ‌‌ که اسرارش همه گفتار دارد

کتابی دیگرست از سر حلاج ‌‌ که عاشق زان نهد بر فرق خود تاج
کتاب آخرست این تا بدانی ‌‌ اگر تو امزه داری این بخوانی

بخوان با خویشتن ز خود بیخ بردار ‌‌ تو داری گنج از خود گنج بردار
تولی گنج وچنین محروم مانده ‌‌ میان کافری مظلوم مانده

درینجا گنج معنی بے شمارست ‌‌ درآخر دوستان را یادگارست
بخوان تا آخر و بکشای دیده ‌‌ مکن باور سخنهائی شنیده

همه از دیده خوان وز دیده بشنو ‌‌ اگر مرد رهی از دیده بشنو
اباتست انچه جولی تا به بینی ‌‌ درین آخر اگر صاحب یقینی

چو در عشقی تو عاشق وار میخوان ‌‌ اگر یاور دآئی رهبرست هان
سخن یا درد خوان و آشنا شو ‌‌ چو خواندی این کتب کلی فدا شو

اساس شرع درینجاست بنگر ‌‌ همه اسرار ما پیداست بنگر
جواهر نامه گر خوانی در آخر ‌‌ وز دیگر دو یقین مقصود ظاهر

جواهم ده درین معنی که این چون ‌‌ چگونه دم زد اینجا بیچه وچون
چگونه گشت واصل در تن تو ‌‌ چگونه دید ذات روشن تو

ز وصل او بگو تا ما بدانیم ‌‌ درین پنهانیش پیدا بدانیم
جنید اینجا چنان از کار رفته ‌‌ که همچون نقطه در پرگار رفته

اگر این سر بگوئے وز بانم ‌‌ شود کشوف آن جان و جهانم

جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات

بدو منصور گفت ای ذات بیچون ‌‌ انا الحق میزند از ذات بیچون

انا الحق میزند در خون او باز ‌‌ اگر نه خون کجا این دم زند باز
انا الحق چون نیارد زد تو دریاب ‌‌ بگویم نکته دیگر تو دریاب

انا الحق خون کجا آورد ای دوست ‌‌ انا الحق گفتن اندم دم اوست
انا الحق حق تواند ز حقیقت ‌‌ وگرنه خون بود جنبان حقیقت

انا الحق حق زند اینجا سے بنگر ‌‌ انا الحق گفتنش ای شاه بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی ‌‌ کجا یابد زدن هر دم سے ازوی

وهم حق زنده گردانید در خون ‌‌ شود اینجای رازش بیچه وچون
ز سر جان جان چون یافت بوئی ‌‌ انا الحق زودی اندر رگ بپوئی

دم حق سر کجا کاید شود دار ‌‌ انا الحق خیزدش از سنگ دیوار
درخت سبز با موسی دران شب ‌‌ انا الحق گفت با موسی دران شب

درختی دید موسی صاحب راز ‌‌ انا الله گفت با موسی دران باز
درختی واصل این راه باشد ‌‌ عجب گر خون ما آگاه باشد

درخت وصل جانان یافت آن دم ‌‌ انا الحق گفت او اینجا دران دم
عجب باشد اگر در خون چو منصور ‌‌ شود در عشق او القصه مشهور

ز چون آید حقیقت کردگارست   که چون گشته نهان در زیر دارست

از آن اینجا انا الحق میزند باز   که اینجا گشت خواهد ناپدیدار

طمع ببریده است از دست آفاق   از آن افتاده جان اندر جهان طاق

درین مسکن ز خلوت شاد بوده   درین معنی بخون رگ را گشوده

حیات طیبه آمد پدیدار   از آن خوش انا الحق زد ابا یار

وهمچو شمع جمله جان گشته اینجا   نه همچون دیگران گشته اینجا

حیاتی یافت جان اینجا نهانی   نمود اسرار صورت در معانی

دو دستم برد اینجا کر بدستان   درون جان دل صدگونه دستان

حقیقت حق بد اینجا شیخ اعظم   انا الحق باش اندر عشق مردم

زبان بی زبان چون گویدم راز   دگر چون بنگری در عین آواز

تو حال دست را پرسیده نیست   که با ذرات در عین یقینیست

ز سر تا پای منصورست در اصل   همه ذرات در عشقند کامل

ز سر تا پای دلدارست منصور   انا الحق گوی اینجا بر سر طور

ز سر تا پای منصورست بیشک   گرفتار آمده در بند کل یک

ز سر تا پای منصورست اشیا   نمود دوست در وی جمله پیدا

ز سر تا پای منصورست کل ذات   انا الحق گوی در وی جمله ذرات

چنانم این زمان در ذات مانده   کنون در عین هر ذرات مانده

چنانم از ید الله آشکارست   مرا با دست این صورت چه کارست

ندیدم هیچ اصلی تا راز گویم   درین اسرار کلی باز گویم

اگر مردی تو دست از جان فشانی   مر این اسرار اینجا باز دانی

حقیقت آن جنید پاک دین تو   مرو بیرون ازین عین الیقین تو

انا الحق میزند بی دست مانده   حقیقت چون ز دست خود فتاده

نه دست من که دست خود بریدست   طمع اینجا ز نیک و بد بریدست

طمع ببریده است از دست و از پای   یکی می بینم اینجا مسکن و جای

حیات طیبه در خون بدیده   که تا دانی تو کاسرار چون بدیده

حیات طیبه منصور دارد   که سر تا پای خود او نور دارد

حیاتی یافت جانم اندرین دم   که ریزان گشت از دست [illegible]

دو دستم باید الله هست بنگر   دو دستم دست دلخواه هست بنگر

یقین خواهد نمودن سر بر دار   ربا دم میکند دلها خبردار

دگر بنگر قدم تا سر چه گوید   چو بنیاد راز در دستم چه گوید

تو حال دست چون دیدی چه باشد   ازین معنی که پرسیدی چه باشد

مرا اینجا بگو چه دست و چه سر   همه عین الیقین او دست بنگر

ز سر تا پای منصورست جانان   انا الحق گوی اینجا در یقین دان

ز سر تا پای منصورست دلدار   انا الحق گوی اینجا بر سر دار

یکی ذاتست منصور از حقیقت   خدا گشته چه جای وجه طبیعت

ز سر تا پای منصورست خورشید   همه ذرات از وی کرده امید

چنانم این زمان در سر بیچون   چه دانم چه رگ و چه پوست و چه خون

چنانم ذره ولی در دریا گم   منم چون قطره در دریای قلزم

ید الله هست اسرار از درین بس   نمیداند بجز من سر این کس

تو گر چه واصلی در عشق مانده   کجا باشی تو دست از جان فشانده

اگر تو ترک کردی صورت خویش   حجابت بشکنی برخیز از پیش

من از عین الیقین واصل شدستم   یقین زین اسرارها حاصل شدستم

من از عین الیقین اعیان فواتم
اناالحق گوی اینجا در صفاتم

حقم اندر حق و اینجا تو بنگر
که میگویم کنون الله اکبر

صفاتم سر سر و دیدار یارست
چه غم دارد که جانان آشکارست

صفاتم در حقیقت حق شد اینجا
نمود جسم و جان مطلق شد اینجا

صفاتم حق بود چون راز دیدی
اناالحق تو ز خود هم باز دیدی

صفاتم این زبان حقست بنگر
بجان و دل ازین معنی تو برخور

صفاتم این زبان حقست مطلق
اناالحق گویم اینجا من بانا الحق

منزه چون درین میدان فتادست
اناالحق مرد را در جان فتادست

منزه چون درین رازست اینجا
زبان چنگ در آوازست اینجا

منزه چون من عین صفاتست
ازان اینجایگه دیدار ذاتست

صفاتم ذات بیچون ست اینجا
ویم در خاک و در خون ست اینجا

بجز او نیست اکنون در درونم
اناالحق زن به بین در خاک و خونم

ایا اینجا ندیده سر اسرار
اناالحق چند خواهی گفت با یار

سخن نیست اکنون سالک پیر
که باید شست دست از جان تدبیر

دو دست از جان بباید شست ناچار
که تا بنمایدت اینجای اسرار

دو دست از جان بباید شست ای دل
که تا روزی مگر گردی تو واصل

دو دست از جان بدار و آشنا شو
اناالحق گوی و آنگاهی خدا شو

تو دستان فلک اینجا چه دانی
که پنهان نیست این راز نهانی

تو دستان فلک بنگر یقین باز
که بنمایدت مردم چنین راز

ازان ماندی که دست از خود بداری
کجا زیبد تو را مر پایداری

تو دست از خود بکجا داری تحقیق
که تا یارت دهد در عشق توفیق

تو دست از جان بدار و جان جان شو
ز دید خویشتن کلی نهان شو

چو دست از خویش شستی یار گشتی
حقیقت جسمکی دلدار گشتی

دو دست از جان بدار ار کاردانی
که بگشاید درت باز از معانی

تو دست از خود بدار و او شو اینجا
حقیقت کو و اینجا گاه یکتا

تو دست از خود بیکباره فروشوی
سر آن چیزی که او گوید تو گویی

در اینجا شیخ دین کاینجا نماندیم
حقیقت ما کنون بی ما بماندیم

قلم راندیم اندر اصل اول
نمود دست خود کردم معطل

هزاران کو شد فنا از بود اینجا
بدید اندر فنا معبود اینجا

هزاران کو شد فنا اندر دل و جان
نمودار جانان در دل و جان

فنا کرد اندرین ره شیخ جان بین
درون جان و دل عین عیان بین

در فنا و دریافتن بقای کل فرماید

کنون چون دست شد با دلدار
چه خواهد نیز یابم در نمودار

چو ما را دستگیری کرد جانان
ازان دستی درینجا برد جانان

کنون چون دستگیری کرد آن شاه
نیز دیگر خودم دادست در راه

کنون دستم گرفت و پایداری
نمود دم دم بدم در عشق یاری

جدای او و فنای ماست بنگر
ز رضای او رضای ماست بنگر

ز دستم چند گویم سر بیازم
درین ره چون بدیدم سر ببازم

چرا هم دادم از نزدیکش شتابم
که بخشیدست اینجا فتح بابم

گشوده راه ما در کل تو بینی
همه دیدار ما در عین ما بین

جدا نیم ما را اینجا در حقیقت
نیم هم داد ما را در شریعت

دم سر او د جانان پیش جانان
که هستم نیز پیش انس جانان

ز پیش اندیشی خود یاد کردم ازان در عشق خود پرواز کردم
ز پیش اندیشی خود رهبرم من توانم کز سر جان بگذرم من
ز پیش اندیشی خود آنچه دانم کنم بیشک که من آن میتوانم
ز پیش اندیشی خود ذات دیدم کنون اسرار سر آیات دیدم
ز قرآن این زمانم وصل آیات حقیقت دانم اندر جمله ذرات
ولی باید که قرآن باز داند ز قرآن بیشکی سر راز داند
ز قرآن این زمانم صورت پیداست درون او حقیقت نور پیداست
ببین این خون که نور ذوالجلالست اناالحق گوی اینجا در وصالست
ببین خون شیخ بیشک ذات الله یقین نمود او حقیقت در ذات او بین
حقیقت این زمانم قرآن حقیقت آشکارا هست در جان
نه در زندان تو گفتی شیخ با من که باید گر دهنت اسرار روشن
وگر نه دزد راهی تا بدانی ز دزدی انیدم تو آن دم در نهانی
چو دزد اینجا که من از دزد راهم کنون بنگر که اندر دار شاهم
کنون بردار شاهم دزد عشاق ز شاهم بسته من فرد عشاق
کنون بردار شاهم از حقیقت که دزدان لایق دار حقیقت
چنان فرموده ام در سر قرآن حقیقت سر این معنی فرو خوان
ز حق گفتست والسارق بقرآن بخوان اینجا که میدان تو برهان
که دزدان دست او با پا اینجا بریدن باید اینجا شیخ دانا
حقیقت دزد را دست منصور اگرچه آگه اندر هست منصور
چو من دزد ره مردان دینم ز دزدی این زمان اندر یقینم
چو من دزدی کجا باشد بآفاق که دزدی او نبا دستم عجب طاق
ندارم همسری از دزدی خود کنون بنگر اگرچه کرده ام بد
ز من چنین یکیست تا بدانی رضای ما چنین پیدا بدانی
رضای ماست اینجا خواری عشق ازان داریم ما غمخواری عشق
رضای ماست اینجا سر بریدن ره جانان بود در سر بریدن
رضای ماست اینجا جانفشانی ترا میگویم ای شیخ این معانی
حقیقت از در منصور حلاج بود از راه الیقین در عین آماج
نشان او را ببایدین زبان تیر ببایدش دوخت سر تا پایش از تیر
حقیقت این چنینم آرزو نیست ز بهر این زبان در گفت و گو نیست
گناه دست بنود شیخ جانم بریدن باید اینجا گه زبانم
زبان باید بریدن اینجا نه دستان که باشد این گناه او را الیقین دان
زبان دارد گنه اینجا بگفتار اناالحق میزند اندر سر دار
زبان دارد گنه در بی وفائی که دعوی میکند او در خدائی
زبان دارد گنه نی دست ای شیخ که اینجا آمدست از مستی ای شیخ
زبان دارد گنه اینجا حقیقت که میگوید اناالحق در شریعت
زبان دارد گنه در حکم احمد که این یک نکته میگوید چنین بد
بحکم شرع می باید بریدش که تا پیدا نماید دید دیدش
بحکم شرع اگر در خون بگردد اناالحق گفتن اینجا در نوردد
بحکم شرع بردار است اینجا اگر بیشک خبر دار است اینجا
چنان کاینجا دو دست خود بریدم ازین معنی زمانی آرمیدم
چه دستانها که دست اینجا نمودم در این اسرار ازان فارغ کشودم
زبان این لحظه با او یار گردد ز سر دستت تو برخوردار گردد

زبان راست گفتند مردان | زبان باید نمود این راز میدان
حقیقت در دم منصور است اینجا | ز دزدی رفت او بر دار اینجا
ز دزدی یافت او اسرار اینجا | ز دزدی گشت او مشهور و پیدا
مرا این نکته اسرارم عیانست | که جانانم درین دارم عیانست
ابا من یار در زندان چنین گفت | رموز دوستی در عین یقین گفت
منم با تو تو با من راست گوئی | درین معنی دگر اینجا چه جوئی
ز دیدارم شود راز و دیدی | مرا در پرده جان باز دیدی
اباتو گفته ام در پرده سر راز | بگفتم با تو کین پرده بر انداز
بجز من نیست اندر پرده اینجا | بدیدی عاقبت گم کرده اینجا
ترا خود نیست اینجا دوستداری | اگر چه با هم اندر پوست داری
نمودی سر مرا با خاص با عام | که هستی نداری طاقت عام
تو دعوی میکنی صنعت بباید | درینجا گر نه این دعوت بباید
بنستاند از تو خاص و هم عام | که هستی نداری طاقت جام
نداری طاقت جامی فنا شو | ابا ما در میان جان بقا شو
نداری طاقت جامی ز دلدار | که هست این زبان منصور بر دار
نداری طاقت جام الستم | کنون پیوند شد اینجا که بشکستم
نداری طاقت این جام اینجا | بخواهی بودن اندر عشق رسوا
کنم رسوا ترا فردا بر خلق | بسوزانم ترا زنار با دلق
کنم رسوا ترا فردا بر دار | ببرم دست و پایت بی خبر وار
نمیدانی چه خواهی دید فردا | که خواهم کردنت منصور رسوا
که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد | وزان خواهی تو بودن صاحب درد

تو ای شیخ جهان اسرار دانی | یعنی بر تر از عین معانی
یقین آغاز با انجام اینجا | ز دزدی یافت او چون کام اینجا
ز دزدی یافت اسرار حقیقت | ز دزدی رفت بر دار شریعت
نموده راز با ما از سر دست | حقیقت راز گفتم تا که پیوست
که ای منصور گفتی رمز مطلق | خدایم من تو گفتستی انا الحق
منت بنموده ام اسرار اینجا | حقیقت هم ترا دیدار اینجا
چو من در پرده جانت عیانم | ولی از چشم صورت بین نهانم
حقیقت پرده اکنون بر دریدی | بجز من هیچ در پرده ندیدی
مرا در پرده دیدی ناگهان تو | نمودی راز با خلق جهان تو
نمودی مغز دانم در تن خویش | حجابت رفته اینجا گاه از پیش
ترا زین گفتن بیهوده معنی | که با ما میکنی در عشق دعوی
اگر چه صورتت در ذات معنی | ندانسته ز آیات معنی
نداری طاقت جامی در اینجا | کجا یابی تو سر کاسه در اینجا
نداری طاقت جامی چه گوئی | کنون در سبزه اندر گفت و گوئی
نداری طاقت جامی ز منصور | فنا و هستی عجب از نفس و جان دور
نداری طاقت جام یقینم | ترا نزدیک خود مردی ببینم
کنم رسوا ترا فردا حقیقت | نمایم بر تو مر غوغا حقیقت
کنم رسوا ترا فردا ابر خویش | نیم آنکه برفت اندر بر خویش
کنم رسوا زبانت را به بیرون | کنم اندازم اندر خاک و در خون
اگر مردی همی ماهی چنین است | چنین خواهد بدن فردا یقین است
بگفتی راز با منصور غافل | کجا از دست تو بنهد سر ای دل

گذر کن زین وجود و ذات ما بین ز جود خویشتن محو فنا بین
بقای نیست صورت را درین جان لکن ترکش تو یار خود مرنجان

چو مردان بگذر از این دام صورت که این رفته قلم باشد ضرورت
کنون منصور فردا را ز بیشی مرا در جمله اشیا باز بینی

زوال صورتت فردست دانی همه از صورتت پیداست دانی
زوال صورتت فردست آخر نمایم ذات خود فردات ظاهر

زوال صورتت گر چه جدا نیست توئی تو شو که از همین وصالیست
وصال آخر کارست فردا مرو بیرون ز دست منصور ازینجا

چو یارم این پیامم دوش گفتست در اسرار یار ما دوش گفتست

جواب منصور در خطاب حق سبحانه تعالی

ننیوشیم من از دست وز بانم انا الحق آینه شرح و بیانم
ببینم شیم ز دست و سر یکبار بباز هم جسم و جان اندر بر یار

مرا تا یار آنجا یار باشد انا الحق دم بدم دیدار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من ز دستم شد درینجا راه روشن

دگر دانم زبانم راز گوید انا الحق همچو دستم باز گوید
ز سر تا پای من گوئی درانجا حقیقت در دست گر گفت یارا

ز سر تا پای من سنگ و سلاطین که بیشک می‌زند اینجا انا الحق
همه ذرات من خورشید یقین بین حقیقت نور مطلق شد یقین بین

همه ذرات من آنجا حقیقت انا الحق می‌زند در دید حقیقت
همه ذرات من جانست امروز ولیکن یار اعیانست امروز

همه ذرات من در بود و بودند ز حق گفتند و ز حق می‌شنودند
همه ذرات من جان و جهانند کنون از پردهٔ صورت جهانند

شب دوشم حقیقت وصل دلدار نمود و گفت کلی اصل دلدار
شب دوشم همه راز نهان گفت مرا یکسر یقین اندر بیان گفت

چو خواهد گشت محبوبم بزاری کنم در عشق سر اینجا پایداری
چو خواهد گشت محبوبم یقین باز بگویم راز او با پیش بین باز

بخواهم گفت راز او بیکبار که خواهد کرد اینجا ناپدیدار
مرا تا او بماند من نمانم چو بیشک من نمانم او بمانم

حقیقت حق شناسی کرد منصور نه اینجا ناسپاسی کرد منصور
چه باشد حق شناسی جان و دل از درون جان و دل منت نهاد از

دمادم یار سوی آید بر من که او آمد حقیقت رهبر من
کنون جانست چو با من سخن گوی ازان بردار سخن گویان سخن گو

همه گفتار ما جان و جهانست چه گویم کو ازین صورت جهانست
نخواهم صورت اینجا گاه دائم ازان صورت درینجا در نهانم

چو یار من یقین با صورت آمد نمود عشق را سیل صورت آمد
نماند با من این صورت بآخر تو بشنو آن ز منصور نهان سر

نداره صورت جانان درینجا ولیکن صورت پنهان درینجا
ندارد صورتی در دید توحید که یار د مرد را این جایگه دید

که یار دید جانان بی نشانست نمود ذات او در جسم و جانست
اگر صورت نبودی او نبودی نبودی بود دیدی و شنودی

سخن او از حقیقت سر اسرار نگر آن کو درین آمد خبردار
خبر هرگز درین صورت نیابد حقیقت سر منصورت نیابد

چه صورت رفت ما مانیم و جانان / اگر خواهیم بنمائیم جانان
همه در رفته و ما در بر دوست / حقیقت صورت ما صورت اوست
از این صورت شدم در وصل واصل / حقیقت آمدیم از اصل واصل
منم جانان جنید پاک سیرت / یقین میدان این شیخ کبیرت
که من با او ز پیش این راز گفتم / ابا خود گفتن خود باز گفتم
ابا او روز و شب این گفته ام من / دُر اسرار با او سفته ام من
ابا او گفته ام در ماه و در سال / حقیقت بود خود او را بهر حال
نه چندان بوده ام در خدمت او / که او می داند اینجا قربت او
کسی داند جنید از ذات منصور / گدای او بود ذرات منصور
که باشم من که دار الملک شیراز / برمن آمد او از بهر این راز
چه مهمانی کنم من در خور او / که باشد اندرین جا رهبر او
حقیقت هم سزا او بود باشد / که او در جسم و جان معبود باشد
کنم قربان او با سر و دست / که عشق او نباشد از سر دست
کنم قربان او خود را در اینجا / که او از ذات خود بنگر ید ما را
کنم قربان او خود را حقیقت / که او کل صاحب اسرار شریعت
هزاران جان کنم قربان پایش / بجا آرم در اینجا گه وفایش
هزاران جان کنم قربان این دم / که چون او کس ندید از نسل آدم
هزاران جان کنم ایثار اینجا / که من می بینمش جانان در اینجا
هزاران جان کنم قربان دیدش / در اینجا صد در سر گفت و شنیدش
حقیقت شیخ ما را ذات پاکست / دگر صورت فنا گردد چه باکست
مرا کارست با ذاتش در اینجا / که سر می خوانم آیاتش در اینجا
مرا کارست با دیدار او کل / که گویم نزد او اسرار او کل
مرا کارست با این پاک اکبر / که هست او سالکان را پیر و رهبر
مرا کارست تا او راز بیند / ز اول تا به آخر باز بیند
جمال کعبه جانست پیدا / حقیقت جان جانانست پیدا
حقیقت کعبهٔ عشاق شیخ است / بمعنی و بصورت طاق شیخ است
هزاران کعبه سرگردان بودش / حقیقت آفرینش در سجودش
هزاران کعبه سرگردان ذاتش / بمانده اندرین عین صفاتش
هزاران دور می باید در اسرار / که تا شیخی چنین آید پدیدار
وصال کعبه جانست بی شک / از آن او جان جانانست بی شک
که اصل کعبه شیخ است اندر اینجا / گشاده جنید او ما را در اینجا
در این زمان گشاده در حقیقت / که بسپردم بکل راه شریعت
جنید او در شریعت گام میران / که خواهد گشت این ترکیب ویران
جنید او در شریعت بین حقیقت / حقیقت در طبیعت بی شریعت
ره خوف و خطر افتاد دنیا / عجب تیر در بر افتاد دنیا
تمامت انبیا اینجا بلاکش / کشیدند و شدند در عین آتش
تمامت سالکان کار دیده / شدند اینجا ز عشقش سر بریده
تمامت عاقلان در گفت و گویش / تمامت عارفان در جست و جویش
همه جانها در این حسرت خرابست / همه دلها از این حسرت کبابست
که داند کین سپهر گوژ رفتار / چگونه اصل این افتاد در کار
بجز منصور کین جا کار بشناخت / ز عشق دوست بود و خویش درباخت
حقیقت شیخ دین اصلم در امروز / به بین ای دوست و یا وصلم در امروز

وصال شاه دارد در برابر — منم چون ذره او مانندهٔ خور
نظر کردست خور در ذرهٔ خویش — مرا کردست اینجا غرهٔ خویش
کنون این ذره خورشیدست بنگر — حقیقت عین جاویدست بنگر
نباشد مثل این دیگر بیانی — ازین خور یاب اندر جان نشانی
جنید آفتاب جان عیان بین — دران خورشید کل بین عیان بین

در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید

عیان بین یار در جای حقیقت — دگر بشناس او را در طریقت
اگر سیر طریقت کرد خواهی — دگر میل شریعت کرد خواهی
همه سیر شریعت یک ذاتست بنگر — عیان در عین ذراتست بنگر
درین ره جمله از یکیست پیدا — ز یکی بنگر این جا شور و غوغا
زیکی بین همه نقش عجایب — نموده در نگار دل غرایب
زیکی بین همه دیدار کرده — خود اندر جملگی دیدار کرده
یکی جامست در خورشید اینجا — چو بشناسی شوی جاوید اینجا
یکی خورشید و چندین طلعت آن نیست — نظر میکن که اینجا در شب است
یکی شمع است چندان نیک بنگر — درین آئینه سر آئینه بنگر
هزاران نقش گوناگون برانگیخت — دگر از یکدگر پیوند بگسیخت
زهم بگسیخت چندین نقش موزون — دگر زان نقش بین آورد بیرون
نمود قدرت خود می نماید — عیان قوت خود می فزاید
ز حکمش بفعل اسرار دیده — دلت زین راز آگاه است دیده
اگر نقدی تو داری اندرین راه — مران نقدست بوده در حضرت شاه
اگر نقد تو اینجا قلب آید — عیان قوت خود می فزاید
اگر نقد تو اینجا قلب آید — چرا حقها ترا در قلب آید
جنید این نقد را از سر بشناس — بگو اسرار و زهر دیو مهراس
چو نقدت حاصلست امروز اینجا — شدستی بیشکی پیروز اینجا
نمود عشق داری در حقیقت — حقیقت دار یک از عین شریعت
درون خویش نقد خود نظر کن — ازین نقدت وجود خود خبر کن
چه دانی تا چه نقدی داری ای دوست — نگر تا ضایعش نگذاری ای دوست
جمال جان جان در جان عیانست — ولی از چشم نامحرم عیانست
جمال جان جان اینجاست بنگر — درون دل ببین پیداست بنگر
جمال جان جان بسیار خوبست — وی اندر جملهٔ یکبار خوبست
درون جملگی گم گشته دلدار — به هر قطره چو قلزم گشته بیدار
همه در بحر غرقانست بنگر — عجب از پای تا فرقند یکسر
همه چون پاست او در جمله پیکر — زبان جمله او را بین دگر بر
ز دیدارش درین آئینه بنگر — ز جودش تو ازین آئینه برخور
درین آئینه می بر خور درینجا — که خور تابان شوی از خود در اینجا
درین آئینه شینجا یار بینی — ولی در بینش دیدار بینی
درین آئینه می بنگر فنایت — درین آئینه هم بنگر لقایت
درین آئینه پیدا گشت جانان — حقیقت بی صفت خورشید تابان
ازان آئینه این آئینه بنگر — درون دل ببین پیداست یکسر
هر آئینه درین آئینه یارست — نمود صورت او صد هزارست
ندارد مثل همتا و یکی بیش — بجز توحید در این جا مگو بیش
ندارد مثل و مانندی ندارد — حقیقت یار جز یک سر ندارد

ز دل پیدا آنچه پرسی شیخ هشیار
که در دل حاضرست اینجا دلدار
دمی بی دل مشتاق دل همی بین
ز دل مقصود خود حاصل همی بین

ز دل مقصود حاصل گردد اینجا
ز دل مرخویش وصل گردد اینجا
بدل وصل شود دیدار او بین
حقیقت جملگی اسرار او بین

همه اسرارها در دل عیانست
ولی از غافل و منکر نهانست
گهی اسرار دل بیند در آنجا
که جز از عشق نگزیند در اینجا

بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین
ز سر عشق خود معشوق می بین
ز سر عشق او دانای او شو
ز نور ذات او بینای او شو

درست از عشق بنماید حقیقت
نماید باز جان و دید دیدت
ز عشق اینجا تو بر خود شیخ عالم
که عشق آمدت همخود شیخ عالم

تو می خور غم دمادم از وصالش
امیدی دار و مگریز از وبالش
دمادم عاشقان را دل کند خون
دگرشان مینماید بیچه و چون

همه با یار در اندوه و ماتم
دگر شادی رسیده گشته خرم
همه با یار اینجا آشنایند
ولی مانند اسپ باد پایند

کسی را نیست زهره اندرین سر
که یابد نیز بهره اندرین سر
کسی را نیست تا بد وصل اینجا
که بنماید بیش تا که وصل اینجا

کسی را نیست تاب هجر محنت
کزان محنت بیابد عشق حرمت
کسی را نیست تاب وصل بیشک
که تا یابد شود خویش بیشک

کسی را نیست تاب وصل دلدار
بماند سست و دل مجروح و افگار
حقیقت شیخ بازاری چنین ست
تماشاگاه مرو راه بین هست

عجب شوری گرفته کرد عالم
نماید راز در شور هم دمادم
ز حیرت خون دلها سوختن اینجا
که باید دیدها بر دوختن اینجا

دل عاشق در اینجا کرده بریان
نباشد هیچکس را زهره آن
که تا آهی زند اندر دل دلدار
کسی باشد که باشد سر دلدار

اگر دردی ترا اینجاست بنگر
از آن درمان تو پیداست بنگر
اگر داری تو درد دل در اینجا
بدرمانی رسی ای وصل اینجا

چو شیخ از درد جانان شیخ کامل
شوی تا گاهی اندر درد واصل
اگر می بگذری از عشق خامی
نه نزدیک امینان نا تمامی

اگر می بگذری از عشق اینجا
درون دل کجا بینی مصفا
اگر می بگذری از عشق بیچون
توانی دائما در خاک در خون

ببوئی عشق دائم باش زنده
حقیقت باش هم سلطان و بنده
بسی صفت اندر عشق عشاق
کسی باید که باشد در جهان طاق

رموز عشق از من باز داند
ز سر عشق آنکه راز داند
رموز عشق اینجا نیست بازی
بسوزی اندر و گر شاهبازی

رموز عشق بشناس و یکی شو
حقیقت بین جان بیشکی شو
رموز عشق اینجا دان و شتاب
بسوی جزو و کل دلدار دریاب

رموز عشق بشناس و یکی بین
درون خویش را تو پیش بین بین
درون تست تیر و چرخ و انجم
حقیقت چرخ و انجم اندرو گم

حقیقت نور روح و روانست
درون تست پیر بره تو نشست
درون تست تیر چرخ و دریاب
حقیقت اصل در وصل دریاب

ز سر خویشتن شو ای پسر آگاه
که پیست بیشک [illegible] راه

اگر داری تو درد دل درینجا
بیابی صاحب دردی درینجا
ز پیر خود حقیقت شمع بسپر
ز نور شمع در دنیا تو برخور

ترا با پیر اینجا آشنا نیست
گر پیرت نباشد کی ببین خدا نیست
بشریعت این بیان از دید منصور
که پیر عشق شد توحید منصور

یقین منصور از پیرست بیدار
ز دید پیر خود اینجا خبردار
چه بازی میکند این پیر عاشق
گهی فاسق گهی در کعبه صادق

نداند سر پیر عشق جز بینا
ازو شد برملا این اسرار روشن
ازو شد روشن اینجا جان منصور
یکی شد ظاهر و پنهان منصور

همه پیرست اینجا پیر بابین
دمادم شیخ این تدبیر بابین
کز العبد یدبر مرتضی گفت
درون مرتضی بنیاد خدا گفت

کز العبد یدبر نیست تدبیر
حقیقت سر خدا از هست تقدیر
چگونه این نباشد آنچه خواهد
کند تقدیر و آن هرگز نشاید

قلم راند و نوشت و سر نماید
دمادم عشق اینجا سر فزاید
سر آن تقدیر گو سازد و باشد
اگر خواهد کند خواهد نوازد

کسی را نیست رهبر آنچه او کرد
که گوید چونکه او جمله نکو کرد
نکو کرد و نکو خواهد حقیقت
یقین ای شیخ دین بهر شریعت

ز من بشنو که این شرعست بیچون
یکی باش و مشو اینجا دگرگون
صفات خود منزه دار اینجا
که تا باشی تو پیر خود دار اینجا

صفات خود ز آلایش بپرهیز
بنور عشق ذات خود برآمیز
درونت با برون جز ذات منگر
خدا بین و تو در ذرات منگر

درونت با برون منگر بجز دوست
یقین میدان که سر تا پا تو اوست
درونت با برون دیدار توست
ازان هر سخن اقرب در صفات است

ز نحن اقرب ار آگاه گردی
کنند خود مسجود و پادشاه گردی
ز نحن و اقرب است میگویم این سر
که تا دیدار خود یابی بظاهر

ز نحن و اقرب ار میگویم اسرار
ز نور دیگرست شیخا خبردار
ز نحن و اقرب اینجا می‌نگر شاه
اگر هستی ز سر عشق آگاه

خدا با تست نزدیک ار بدانی
تو اوئی او تو در اینجا نهانی
خدا با تست نزدیک ار ببینی
توئی ای شیخ اگر صاحب یقینی

خدا پیوسته با تست و تو با او
حقیقت اوست اندر گفت و در گو
خدا با تست ای شیخ آگاه می‌باش
چو من در جزو و کل تو شاه می‌باش

سراپا هست همه اوست ار بدانی
که گفتارم چه توحیدست و خوانی
سراپا هست بجز او نیست اینجا
ابی شک ذات او یکیست اینجا

سراپا هست بجز جانان ندارد
دل و جان تو دیدن آن ندارد
چرا کاینجا بصورت باز مانده
ازان از دید دیدش باز مانده

اگر هستی چو من اینجا خبردار
حقیقت این بود اینجا خبردار
ز سر تا پای تو چه مغز و چه پوست
یقین در عالم توحید کل اوست

ز چشم دل یقین بنگر عیان او
حقیقت جمله کون و مکان او
ز چشم دل یقین بین ذات اینجا
جهان و جمله ذرات اینجا

بچشم دل یقین بین آنچه پیداست
تو اوئی در تو اندر شور و غوغاست
ز چشم دل نظر کن دید جانان
تو اوئی این بود توحید جانان

ز چشم دل کسی دید اندرون نفس
ببر دانه آنگهی در آرزو پیش
ز چشم دل اگر سازی حقیقت
ربایدگو سر روحانی حقیقت

بعشق این سر توانی یافت اینجا — وگرنه باطلی در نایافت اینجا
بعشق اینجا نظر در خویشتن کن — یکی بین بود جانان بی سر و بن

همه از عشق می‌گوئید اینجا — همه در عشق می‌پوئید اینجا
بعشق خویش آوردت بدیدار — تو از اول ورا از تو پدیدار

چه گویم سر عشق لایزالی — که در وصل چو با او در وصالی
چه گویم سر عشق اینجا ز تحقیق — مگر بنمایدت اینجا ز توفیق

کمال عشق بیشک عشق داند — بجز منصور سر او نداند
اگر از عشق بوئی یافتی تو — درون جزو و کل بشتافتی تو

اگر در عشق واصل گردی ای شیخ — همی اندر دو عالم فرد ای شیخ
نداند سر عشق اینجای خودبین — کجا هرگز بداند مرد بدبین

سر آن کو شد ز سر عشق آگاه — نه بیند هیچ اینجا جز رخ شاه
اگر آگه شوی در عشق اینجا — بمانی تا ابد در جمله یکتا

اگر آگه شوی از عشق بیشک — نماید جزو و کل نزدیک یک یک
اگر آگه شوی از دید شاه — تو باشی عشق و معشوق اندرین راه

اگر آگه شوی از نور عشقش — زبان یابی در اینجا بود عشقش
ز بود عشق اینجا بی‌نشانم — بجز دیدار عشق اینجا ندانم

ز بود عشق اینجا باز بینم — جمال شاه یکتا باز بینم
ز بود عشق واصل گشتم از یار — دگر از عشق او من گشته‌ام یار

ز بود عشق اینجا ذات دیدم — عیان در جملهٔ ذرات دیدم
ز بود عشق اینجا دم زدستم — چه سود اکنون که سر بر شین زدستم

سرشته در دم باز بینم — همی انجام و هم آغاز بینم
بجز دیدار عشق اینجا چه چیزست — که بیشک عشق دیدار عزیزست

حقیقت عشق اسرار است جانان — کسی کو یافت دیدار است جانان
دمی در عشق شو کز عاشقی تو — بجز جانان مبین گر صادقی تو

دمی در عشق شو تا در فنا هست — نماید در یکی عین لقا هست
دمی در عشق شو تا آنچه جوئی — تو خود بینی که اندر گفتگوئی

ز سر عشق واصل گرد در یار — که پیدا گردد اسرار بسیار
تو می‌بین او ولیکن خود مبین تو — اگر خواهی الیقین عین الیقین تو

ز عشق اینجا بهین عین الیقینست — حقیقت اولین و آخرینست
همه عشقست اندر تو نهانست — ز عشقست ظاهر صورت عیانست

همه عشقست در صورت پدیدار — ولیکن عشق باشد ناپدیدار
همه عشقست عشق اندر تمامست — که هر لحظه صد شور و قیامست

همه عشقست اگر دانی در اینجا — حقیقت سر ربانی در اینجا
ز عشق آمد پدیدار آن کسی کو — همه بنمود ز ذات عشق نیکو

خبر از عشق یاب آشنا شو — بنور عشق گم گرد و خدا شو
کسی کز عشقت آمده راه — همه شاهش همی بیند همه شاه

همان بهتر که یابی بهره از عشق — که منصورست کلی زهره از عشق
حقیقت تا دل و زهره نباشد — ترا از عشق کل بهره نباشد

ولی بر زهره می باید در اینجا — که بگشاید مر اسرار در اینجا
شب و روزی در اینجا گاه جویان — بسر در راه عشق افتاده پویان

شب و روزی عجب می‌رو فتاده — گهی در گو و گه در چه فتاده
شب و روزی تو در این منزل درد — که تا یابد شعاع جانت از درد

کجا یابی دوا اینجا تو از یار / که بیهوده همی گویی تو بسیار
کجا یابی دوای درد جانان / که در این ره نه‌ای تو مرد جانان

کجا یابی دوا چون اندرین راه / نه از سر او موئی تو آگاه
کجا یابی دوا ای غافل اینجا / که تا بیننده نگردی واصل اینجا

اگر واصل شوی اینجا دوا هست / نماید دوست اندر جان نقاب هست
همه درد تو در اینجا ز قلبست / حقیقت آنکه اینجا نقد قلبست

همه درد تو اینجا هست صورت / نمی بینی و سعی اینجا ضرورت
همه درد تو از جانست اینجا / وگر نه یار را عیانست اینجا

عجایب مانده چون حلقه بر در / که بگشاید ترا این حلقهٔ در
تو خود بگشای در اینجا در خویش / حقیقت پرده را بردار از پیش

تو خود بگشای در تا یار بینی / درون شو تا حقیقت یار بینی
تو خود بگشای در تا از صفاتست / شو و پیدا و هم عین صفاتست

تو خود بگشای در گر کاردانی / که وصلت جاست اندر معانی
تو خود بگشای در ای سالک راه / ازان پس تا نگردی مالک راه

تو خود بگشای در اینجام که هستی / چرا پیوسته اینجا گاه مستی
تو خود بگشای در اینجا که در خود / درون شو تا ببینی رهبر خود

تو خود بگشای در تا در عیانست / شو و پیدا همه راز نهانست
تو خود بگشا اگرچه در گشادست / که بینی کت یکی آخر گشادست

چو بگشادی در خود در حقیقت / روی در اندرون و دید دیدت
چو بگشای حقیقت بینی اینجا / شو و خویشتن در جمله پیدا

درون جان جانت یار خود بین / حقیقت بیشکی دلدار خود بین
ترا کی عاشقی خوانم درین راه / که زین معنی نگردی هیچ آگاه

ترا کی عاشقی خوانند مردان / که اینجاگه نیابی ذات جانان
ترا کی عاشقی خوانند بیشک / که اینجاگه ببینی جملگی یک

ترا کی عاشقی خوانم ز دیدار / که از صورت نگردی ناپدیدار
تو کی اینجا حقیقت تا بدانی / همه اسرار و انوار معانی

بتو پیداست جانا ای غافل اینجا / کشاده او ترا از خود دل اینجا

در نمودار سر جان در اعیان فرماید

بتو پیداست جانان می نه بینی / ازان مر درد را درمان نه بینی
بتو پیداست جانان اندر اینجا / کشاده او ترا در از خود اینجا

ترا کی عاشقی خواهم که جانست / بباید همچو من راز نهانست
ترا کی عاشقی خواهم که جان را / بیا بازی در بر جان و جان را

اگر مردی دمی از خود برون آی / درین معنی که گفتم در تو بگشای
بمعنی این در جان باز کن تو / همه ذرات را دمساز کن تو

درون گنج شو تا گنج یابی / حقیقت گنج خود بی رنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت / در افکن پردهٔ صورت ز اسمت

درون گنج شو بنگر حقیقت / یقین مر اژدهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار / نگردانی درینجا ناپدیدار

کجا یابی خبر از گنج معنی / اگرچه برکشیدی رنج معنی
درین گنجست اگر راهست بنگر / درون گنج شو وز گنج برخور

درون گنج شو چون سالکان تو / حقیقت گنج بستان رایگان تو
ازین گنج بقا کاملان واصلان راست / ز بهر جوهر ذاتست پیدا [illegible]

بخور بر گر توانی خورد ای شیخ
نه بتوان خورد این بیچ درد ای شیخ
برین گنج من خوردم حقیقت
که بیشک حساب دردم حقیقت

براین گنج من خوردم در اینجا
که بیشک حساب دردم در اینجا
براین گنج من خوردم دگربار
که اینجا میکنم عشق تکرار

براین گنج من خوردم کنارم
ازان گنجست اینجا آشکارم
براین گنج من خوردم درین سود
که دیدستم حقیقت دید معبود

براین گنج من خوردم که اویم
درون گنج باشد گفت او گویم
براین گنج من خوردم درین راز
که کردستم دراین گنج را باز

براین گنج خوردستم یقین من
که از من شد همه اسرار روشن
براین گنج من خوردم و دادم
ازانم سر زند اسرار این دم

منم گنج و طلسم از هم شکسته
حقیقت اژدها از هم گسسته
منم گنج و گشاده در ز گنج
منم بیشک حقیقت رهبر گنج

منم گنج پر از گوهر پر اسرار
ترا این گنجها آید پدیدار
اگر بی سر شوی گنج تو پیداست
بیابی آن زمان بیشک صفاتست

تو با گنجی ولیکن کی پدیدست
اگر سر کردی زین سر آگهیست
اگر مرد رهی از خود برون آی
درون جان و دل دیده بگشای

تو با گنجی بمانده در میان گم
ازان بی بهره اندر جهان گم
تو با گنجی و آگاهی نداری
ازان این گوهر شاهی نداری

تو گنجی و بمانده خوار اینجا
نگاه کردی تو برخوردار اینجا
تو با گنجی و وصل یافته گنج
ولیکن برکشیده زحمت و رنج

تو با گنجی و گنج خود بجویی
به هرزه بیشکی در گفت و گویی
تو با گنجی و گنج خود ندیده
کنون اینست می بگشای دیده

بگنج خود نظر کن تا بیابی
حقیقت گنج را پیدا بیابی
تو گنج خود نظر کن هان و بنگر
که گنجی داری اینجا پر ز گوهر

ترا گنجست پر اسرار معنی
ازان فقد دوست برخوردار معنی
ترا گنجست پیدا درین جاه
چه گویم چون نه از گنج آگاه

اگر آگاه گنجی در جهان تو
بهر جانب مباش اینجا جهان تو
اگر آگاه گنجی در بر دوست
حقیقت دان که گنج اوست از دوست

ترا گنجست داده شاه بنگر
ولیکن در دل آگاه بنگر
بصد نوعت بگفتم شرح این گنج
نظر کن از سر عین الیقین گنج

کسی داند که در کل عین بینست
که این گنج الیقین عین الیقینست
ترا تا در حقیقت اول کار
نباشد در یکی آنگه پدیدار

دم عشقست کین جای دم اوست
عیان جملگی این دم همه اوست
دم عشقست ای شیخ گزین تو
درین دم آن دم ست در خود ببین تو

زهی اسرار ما اسرار دان کو
حقیقت واصل اندر جهان کو
گزین دم او خبردارست اینجا
مگر عاشق که بردارست اینجا

خبردارست ازان دم این دم الحق
یقین منصور میگوید اناالحق

در اعیان جان و در اعیان آن فرماید

حقیقت شیخ واصل یار است
دم خود بین که اصل یار است
درینجا اصل غیبست ار بدانی
حقیقت وصل غیبست ار بدانی
دم حق زرد کسی انیدم عیان یافت
حقیقت تو بیابی اندر جهان یافت

دم حق زد کسی کز خود برون شد / حقیقت این دم او را رهنمون شد
دم من زد کسی کز خویش بگذشت / حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت

همه شیخ است اینجا سر اسرار / که می گویم درین دم از دم یار
همه از شرع میگویم درین دم / ز دستم هر دم از عین الیقینم

اگر عین الیقین اینجا نبودی / نبود این دم همه پیدا نبودی
اگر عین الیقین خواهی حقیقت / دم خود را نظر کن بی طبیعت

ازین دم آنچه گم کردی بجوئی / که بیشک تو ازین دیگر نگوئی
اگر در صورت آئی دم بنا شد / حقیقت بیشکی عالم بنا شد

ببر آن کو وصل خواهد که یابد / و را دم در سوی این دم شتابد
ازین دم گر نیابی راز اینجا / کجا آئی دگر تو باز اینجا

ازین دم گر نیابی راز بیچون / بمانی و کجا آئی تو بیرون
ازین دم گر نیابی گنج اسرار / ترا هرگز کجا آید پدیدار

ازین دم عاشقان اندر فنا اند / دران عین فنا اندر بقا اند
ازین دم عاشقان ره باز دیدند / فنا گشتند چون این راز دیدند

ازین دم جو بیشک جان جانست / ازین یابی حقیقت سر عیانست
عیان است اگر داری خبر تو / همه این دم نگر اندر نظر تو

همه زین دم دریجا زنده بنگر / چو خورشید است دم تابنده بنگر
که صورت بیشکی نقش فنا ست / ببینی و عیان ذات خدا ست

همه ذاتست در عین صفات او / نماید نقشها از هر صفات او
همه جویان اینجان حقیقت / ولی او نیست در بند طبیعت

طبیعت زنده شد اینجا درونی / فتاده اندرو سازی و سوزی
طبیعت شیخ هم نیست در اصل / ولیکن این زمان دریافته وصل

طبیعت تا نبینی بازی دریجا / که خواهی شد فنا محض اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست / نماند نقش بیشک بی درین پوست

شود در خاک محو لا نماید / دران محو آنگهی پیدا نماید
شود این دم که می بینی تو در راز / بیابی اصل خود در محو خود باز

ولیکن سر نداند سر اسرار / بجز منصور این نکته نگهدار
همه جانست اینجا گاه و گه نیست / ببینی جملگی در اصل یکیست

ازان سر شریعت باکمالست / که عقل اندر دیدن این در وبالست
بعشق این بتوان آنجا گه دید / نه از عقل فضول و قول تقلید

بعشق این سر توانی یافت ای شیخ / مر این سر نهانی یافت ای شیخ
دل و جان تا نگردد محو الله / کجا یابد عیان قل هو الله

دل و جان تا نگردد بیشکی دوست / کجا آئینه بیرون زین رگ و پوست
دل و جان تا نگردند اندر اینجا / حقیقت گم کجا گردند پیدا

دل اینجا شیخ آئینه ست بنگر / که دیدارش در آئینه ست بنگر
نیابی تا بدن اینجا فنا نیش / بیابی آنگهی عین بقا نیش

فنا باشد چو شد محو فنا او / شود در محو فی الله او بقا او
حقیقت گنج ما از گنج آمد / ازان جسم اندرینجا رنج آمد

زهی گنج الهی گشته پیدا / نمی یابد کسی او را دریجا
تو برخوردار گنج این زمان تو / حقیقت گوش کن شیخ جهان تو

بریدی دست من اینجایگه باز / شود دم سر خود گشتی خبر دار
بدادم بوسه بر دست ار بسر / نهادم بر سر از اسرار افسر

بریدی دست من اینجا براری بدان کردیم شیخا پایداری
حقیقت می فنا خواهم من اکنون که تا رسته شوم از خاک و از خون
حقیقت می فنا خواهم دگر بار اگر گنج ماشده اینجا گهربار
چو گنج پایدار آمد ای شیخ دلا از گنج خبردار آمدای شیخ
کنون ما گنج خود کلی فشانیم که در عین الیقین گنج عیانیم
مرا مقصود اینجا سر درینجا که کردم شیخ بر تو فاش اینجا
حقیقت مقصد و مقصود ما بین اناالحق بود دیدن معبود ما بین
که بر دار است نقش آن حقیقت خبر دار است از حکم شریعت
مرا مقصود این بد در فنا بیش که روشن گردد اینجا گر لقا بیش
لقای خویشتن دیده ز بردار گفت حقیقت اینچه بیرا بهر گفت
لقای خویشتن دید و صور گوشش حقیقت محو این بردار از خویش
تو شیخا اگرچه مرد راه بینی کجا هرگز تو کلی شاه بینی
گر آندم که چون من سر بر دار برائی و شوی زین سر خبردار

هزاران نکته کو بنمود است جانان یقین میدان که آن بودست جانان

در کشف اسرار حق عز و جل

نمود و بود او بسیار پیداست ولی اصلش کنون بردار پیداست
نباشد پخته آن کو جان نبازد بجانان همچو او اندر عشق بازد
وصال عاشقان وقتی گشادست از آن منصور از سر بگذشت است
چو یکتاست او را ذات عیان و ما دم میکند تقریر و برهان
چو با گنجست اینجا من حقیقت طلسم بود بشکست طبیعت
طبیعت هر زمانم پایدار است اگر چه در حقیقت بیقرار است
ولیکن شیخ یک چیز است اینجا که میگویم و ما دم من ز گفتار
حقیقت شیخ منصور است آنجا تو او را دان درینجا گاه بی گنج
چو بینی لیک صورت آنچه بینی چنین آمد که مرد راه بینی
چو جانان روی در پرده نمودست دگر این پرده از رخ برگشودست
گشوده این زمان پرده ز رخسار جمال خویشتن را کرده اظهار
جمالش با جلال اینجا نمودست دگر این پرده از رخ برگشودست
جمالش با جلال اینجا نمودست مرا او را عز و کلی در سجودست
بهشت خود او اینجا و دوزخ پیدا تا خدا از نیاز بر داشت
بهشت خود کرد اینجا بزاری که در اسلام دارد پایداری
چو دین عاشقان شد ظاهر او کسی داند درینجا که سر او
درین ره هر که او جست قدم یافت حقیقت لا اله شاه و حرم یافت
ولی کز ملک معنی باخبر شد نمود از حقیقت یک نظر شد
ولی کین جا خبر از جان جانان اناالحق بی خود اندر هر زبان یافت
ولی کز عشق برخوردار آمد که دید او حقیقت یار آمد
ولی باید که این خرقه بسوزد دگر هر خرقه از تو بد و زد
بعقل این سر کجا داند که چونست از آن کین سر ز عقل کل برونست
هزاران جان درین چیزست برآید که تا مرد وصلی زین ره برآید
بزرگی باید اینجا گاه بردار چو منصوری تا ز عیان گرد و خبردار
تنافل غافل این معنی نداند حقیقت اندرین معنی بماند
مگر آنکس که واصل شد درین راه ازین یک نکته آنگه گشت آگاه

چو قرآنست اسرار دو عالم   یقین از وی نگر اسرار دائم
چو قرآنست یکی ذات اینجا   تو جانان بین ز سر آیات اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون   نمود او ذات خود از هفت گردون
بجز قرآن مدان شیخا تو رهبر   بدان اسرار قرآن را تو بر روز
بجز قرآن مدان تو پیشوایست   که بنماید ترا اینجا لقاییست
بجز قرآن مدان ذات خداوند   بخوان تا دل برون آید ازین بند
بجز قرآن ندارد هیچ منصور   که مکشوفست از او نور علی نور
نداند سر قرآن غافل اینجا   مگر اسرار دان واصل اینجا
حقیقت هست قرآن ذات الله   بخوان گر مرد راهی قل هو الله
دو عالم ذات قرآنست بیشک   در او دیدار جانانست بیشک
ز قرآن گر شوی اینجا خبردار   ترا آن ذات کل آید پدیدار
ز قرآن گر شود آگاه اینجا   تو جانان بین ز سر آیات اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون   نمود ذات خود از هفت گردون
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق   ترا قرآن نماید شاه توفیق
ز قرآن کرد وصل شاه اسنی   که قرآنست اسرار معانی
ز قرآن جان و دل زنده گردان   تن پژمرده خود زنده گردان
ز قرآن وصل جوای سالکا اینجا   که تا بیشک نگردی هالک اینجا
ز قرآن وصل خواهی شاه دلدار   که از قرآن بیابی عین دیدار
عیان در سر قرآنست تحقیق   همه مردان ره کردند تصدیق
عیان در سر قرآنست دریاب   خبرها میدهد از وی خبر یاب
ز نور سر قرآن آفرینش   پر از خورشید و بر در عین بینش
ولا رطب ولا یابس کی خوانی   ازین معنی بگو شیخا چه دانی
ولا رطب ولا یابس عیانست   مرین اسرار با او اصل آنست
زهی قرآن که همتائی ندارد   حقیقت بود جز یکتا ندارد
زهی قرآن که دانی در حقیقت   نمود او راز جانان در شریعت
حقیقت ذات قرآن کس ندانست   که سر او ز نامحرم نهانست
نمود او ذات جانانست قرآن   ابی صورت ولی حرفست قرآن
ابی صورت ولی حرفست دیدار   در و بنیه حقیقت صاحب اسرار
حقیقت شیخ قرآن ذات الله   صفات پاک او در قل هو الله
بخوان گر صاحب راز الستی   حقیقت راز هشیاری و مستی
اگر ره برده در ذات اینجا   هو الله دان تو در آیات اینجا
حقیقت در هو الله هو ببین باز   گرفته لفظه در انجام و آغاز
هو الله هست اینجا دید عشاق   اناالحق بعد از آن توحید عشاق

در حقائق و توحید کل فرماید

بجز هو نیست چیزی در حقیقت   که هو آمد یقین ذات شریعت
همه جان در نمود ذات آمد   عیان جمله در ذرات آمد
اگر قرآن نبودی رهبر اینجا   که بکشادی مراد بیشک اینجا
اگر قرآن نبودی جان نبودی   حقیقت دو جهان بیشک نبودی
منور شد جهان جان ز قرآن   معاینه نگر جانان ز قرآن
منور شد دل از زنگ طبیعت   چو قرآن یافت دیدار شریعت
ز قرآن هر چه گوئی ذات آنست   که در قرآن یقین عین عیانست
عیان خواهی ز قرآن باب اینجا   ز قرآن یاب فتح الباب اینجا

عیان جوئی ز قرآن جوی آخر
دوائی درد عشاقست قرآن
اگر از وصل من خواهی بینجا
ز قرآن باخبر شو ای دل اینجا
اگر در وصل قرآن بوی بردی
چو نیک و بد همه پیدا شد پدیدست
دل پاکیزه باید کین بخواند
حقیقت شیخ با قرآن مراراز
مرا وصلست از قرآن حقیقت
دمی از قرآن کرد آگاه
تو اسرار محمد شیخ دیدی
جهان جان ما نور حضورست
نگفت او سر خود با هیچکس باز
چو مقصود آفرینش مصطفی است
حقیقت یا رسول الله بهر دار
نبیند داری نه در دین حقیقت
مرا بردار شرع تست بیدار
تو سید آنی که از دیگران بین
توی مقصود ما اینجا طفیلست
کز ایشان برده ره در قربت حق
ترا زیبد که اندر کوی عالم

کز اسرارست کتب اینجا ی ظاهر
چو ذات کل یقین طاقست قرآن
که قرآن کرد جان وصل درینجا
که قرآن کرد جان وصل اینجا
چو منصور از حقیقت گوی بردی
ازان منصور در وی ره پدیدست
حقیقت سر جانان بازداند
بود رازم درین عالم سرافراز
دمم از قرآن زدم اندر شریعت
حقیقت قل هو الله است آن شاه
اگر او یافتی در کل رسیدی
که احمد بیشکی ذاتست و نورست
ازان آمد ازین اعیان سرافراز
یقین منصور او را رهنمایست
نه سر اسرار تو ام اینجا خبردار
اگر گوییم بردار طریقت
بیحاج دل شدم ذاتت خریدار
یقین سر اسرارست اینجا که روشن
هزاران بر زمین در کوی حق است
رسیده در نمود حضرت تو
زنی از من بر آنی در یقین دم

ولی گر بود قرآن باخبر نیست
حقیقت شیخ گنج ذات اینست
ز قرآن باخبر شو ای دل از پیش
ز قرآن باخبر شو تا بیابی
اگر از وصل قرآنی خبردار
همه سری که در عین کتابست
دل پر گوهر معنیست ما را
مرا وصلست در قرآن پدیدار
ز اول تا به آخر راز جانان
همه بیشکی قرآن درینجا
هزاران همچو منصورست بردار
ره دعوت که کرد اینجا یقین او
دگر چون او نیاید سوی دنیا
مرا مقصود اینجا بود احمد
خبرداری ز نور آفرینش
مرا بردار شرع تو یقین شد
درین بازار تو ای شاه عالم
مرا ای اول و آخر همه تو
همه اینجا ترا جوینده خواهند
ترا زیبد که شاه جمله آیی
ترا زیبد که جمله بار بینی

مرا او را راه ازین ناخبران نیست
که قرآن بیشکی عین الیقین است
بجز قرآن دگر چیزی مبیندیش
که وصل خویشتن یکتا بیابی
حقیقت خیر بین بگذر ز اشرار
ازان منصور در وی بی حجابست
ز قرآن دیدن مولیست ما را
ز قرآنم شده جانان پدیدار
حقیقت راز تو گفتم ز قرآن
نمود شرع کرد آن شاه دانا
بقول شرع این شاه جهاندار
ز قرآن کرد و آمد پیش بینا او
همه مقصود بد در کوی دنیا
از و گشتیم منصور و مؤید
توی در آفرینش نور بینش
دل عالم ز ذاتم پیش بین شد
دمم تو بیش نم ظاهر در پیچم
حقیقت باطن و ظاهر همه تو
کسانی کاندرین دار فنا اند
که هم ذاتی و دیدار خدایی
که اینجا دیده و دیدار بینی

نظر در حال ایشان کن بتحقیق / مر ایشان را درآ بخش ز توفیق
حقیقت از تو اینجا هر چه هستند / ز شوق ناظم تو امروز مستند
همه ران گو کردار این پیچ ار / مرا در انجمن اینجا که خبردار
مرا او را از لقا بخشے کمالش / نمود خویشتن نهانی زوالش
توئی الکل ناظر اگر گوییم / بجز وصل تو اینجا گر چه جوییم
زمین و آسمان اینجا طفیل ست / ملک با آدمی در جنب خیل ست
نیارم مدح تو اینجا بگه گفت / که مدح تو حقیقت بادشه گفت
وصالم بخش چون من بے سر دار / حقیقت هستم از وصلت خبردار
وصالم بخش چون اندر نمود ست / فنا خواهم شد اندر بود بود ست
وصالم بخش با اندر وصالت / نباشم هیچ جز اندر خیالت
جمالت گر چه بے ما ہے بینیم / ولیکن کل نما عین الیقینیم
فنا خواهم شد اندر ذره تو / یقین از جانم اینجا اگر تو
حقیقت بهترین و مهترینی / حقیقت رحمة للعالمینی
توئی جان و همه همچون طلسمت / همه کسوت نمود عین اسمت
حقیقت در یقین و اتم خدا بیت / کر سے بینیم همه چیزے لقا بیت
لقایت در همه ظاهر نمود ست / مرا دیدار تو آخر نمود ست
شریعت مدح گفتم در حقائق / اگر چه مے نیاید ایت لائق

کجای تو که در بود و جودے / تمامت را در اینجا بود و بودے

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

حقیقت من رانی گفته تو / مر این جوهر کل سفته تو
تو جانی از همه اینجا سرا / حقیقت در نهان جمله پیدا
خدائی در حقیقت تا بدانند / همه اهل شریعت تا بدانند
تو در جان من اینجا که خدائے / حقیقت مر خدائے مینمائے
تو در جان من اینجا که خدائے / حقیقت جان خدائی مینمائی
توئی اینجا انا الحق گوی جانا / نمودستی بمن راز نهان را
توئی الله لیکن کس نداند / بجز منصور اینجا کس نداند
توئی الله در دید از منصور / که او را کرده در خویشش مشهور
توئی الله ای ذات همه تو / حقیقت عین ذرات همه تو
توئی الله ذات تست در جان / انا الحق میزنے در جان جانان
نخواهم گفت پیش از این چه گوییم / توئی با من کنون دیگر چه جوییم
حقیقت شیخ احمد سے نگر نور / کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مدح گو تا زنده گردی / چو خورشید یقین تابنده گردی
چنینش مدح گو تا رهبری تو / که در دید ارکل پیغامبرے تو
خیالش مدح کردی در دو عالم / که تا نمایت دیدار مردم
چنینش مدح گو تا رخ نماید / ترا مانند من پاسخ نماید
چنینش مدح گو تا شاه عشاق / ترا اینجا کند دل خواه عشاق
چنینش مدح گو گر سالکی تو / که بنماید ترا صد مالکے تو
چنینش مدح گو چون من در این وار / که گرداند ترا از خود خبردار
چنینش مدح گو تا با تو اینجا / ترا در جان در اینجا گاه پیدا
اباقست این زمان اے شیخ اکمل / ترا نمود منصور و مؤید
اباتست این زبان در گوی عالم / رسانیده ترا در سوے عالم

زدم بیچون درینجا گه اناالحق
ازو گفتم بر تو سر مطلق

دلم در وصل بهره ازو دریافت
ز دیدش هرچه دید اینجا نکو یافت

دلم در وصل یکتایی او است
ازان در جزو در کل جای او است

درون جمله اشیا بنگر تو
حقیقت نور او بین سربسر تو

بچشم دل ببین چشم جهان بین
درون جان و دل یکتا جهان بین

بچشم دل ببین دیدارش اینجا
حقیقت جملگی اسرارش اینجا

بچشم دل ببین و کن نظر باز
که بنموده ترا انجام و آغاز

ترا هست واصلان در وصل اینجا
محمد یافتندش اصل اینجا

وصال مصطفی شان را خبر کرد
شدند اندر ره شرعش همه فرد

اگر با درد او آسوده آیی
درانجا دم زنی اندر خدایی

کجا این سر بیسر گرددایی یار
کانالحق گوی از عین الیقین یار

نباشد در بقائی باز بینی
یقین انجام با آغاز بینی

درین ره پاکبازان پاکبازند
سر و جان را درین ره پاکبازند

درین ره پاکبازان راه دیدند
حقیقت خویشتن بردار دیدند

درینجا ره پاکبازان ذات گشتند
بری از جمله ذرات گشتند

درین ره پاکبازی کرد منصور
چنین کاری نه بازی کرد منصور

درین ره پاکبازی راز در راست
بس آنگه در میان دید آنچه هست

درین ره پاکبازی کن که دانی
گمان گم کن که در عین عیانی

براه پاکبازان زن قدم تو
که ناگه خود ببینی در حرم تو

اگر تو پاکباز آیی درین راه
چو باشی یک رهی نزدیک آن شاه

ازانی در پاکبازی سرفرازم
که از کون و مکان من بی‌نیازم

حقیقت مصطفی دانم خدا را
درون خویشتن بیچون و چرا را

دلم در وصل او پنهان شد
درو گم گشت و آنجا جان جان شد

همه جا هست اینجا حاضر راه
ز هر سو جملگی او هست آگاه

سراسر نور او دارد جهان بین
درون جان و دل یکتا جهان بین

بچشم دل ببین نی چشم صورت
که نور اوست جان اندر حضورت

بچشم دل نظر کن ذات پاکش
عیان گشته درین اسرار خاکش

خبر کردت ندانستی تو او را
ازان افتاده در گفت و گو را

وصال مصطفی اینجا بدیدند
ازان پنهانیش پیدا بدیدند

اگر مرد رهی با درد او باش
درینجا از دل و جان مرد او باش

ترا تا درد او نبود حقیقت
نه بسپاری درو در راه شریعت

ترا آن لحظه آن امید بیسر
که آیی از نمود خویشتن بر در

ازو دل پاکی راهست تقوی
ز عهد دید تقوی عین مولی

درینجا ره پاکبازان گوی بردند
که از بود وجود خود بمردند

درین ره پاکبازان محرمانند
که خبر جانان ز عالم می ندانند

درین ره پاکبازان دیده دیدند
که در پاکی سوی منزل رسیدند

درین ره پاکبازی کرد و جان داد
ز جانان داد تا بر دار جان داد

درین ره پاکبازی کن که رستی
درون پرده با جانان نشستی

چو کردی پاکباز و در بر شاه
کنندت ز اسرار کل آنجات آگاه

براه پاکبازان رو که توفیق
ترا باشد وزان بینی تو توفیق

اگر در پاکبازی سرفرازی
مثال انبیا سر بر فرازی

دم پاکان تو دم در آشنائی
درینجا یافتم دیده خدائی

دم پاکان زدم تا کل شدم من — حقیقت در حقیقت کل بدم من
ازانم کل کر اندر پاکبازی — برفتم بر سر عشق مجازی

مراد عشق کل شرح و بیانست — بهر لحظه هزاران داستانست
مراد عشق بازی پاکبازیست — ازان ذاتم حقیقت بی نیازیست

چو ساقی ازل با ماست امروز — درین جام دلم پیداست امروز
چو ساقی ازل او ست این جام — ازین مستی همی بینم سرانجام

چو ساقی ازل جامی مرا داد — درم از بود خود این جام بگشاد

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل عین عیانست — نشانش در نشان بی نشانست
چو ساقی دم بدم در جان خود دار — کنار کردم بسر عشق دیدار

مرا ساقی درون جانست بنگر — دمادم مینهد نقلم بساغر
ازان ساغر که دل طاقت ندارد — بجز منصور این طاقت نیارد

چه جامی آن که زین نه کاسهٔ چرخ — درینجاگاه آورد دست در چرخ
فلک بوئی ازان می یافت اینجا — بسر پویسته گردیدست اینجا

ازان می کرد می شیخا بنوشی — تو این نه خرقهٔ ازرق بپوشی
بساقی بخش اندر آخر کار — چو کردی از رخ ساقی خبردار

می عشق اندرینجا نوش کن شیخ — ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ
می ورکش که منصور آن کشیدست — جمال یار در آن می پدیدست

می ورکش که آنجاگه حلالست — ازان منصور در عین وصالست
می ورکش که تا جانان ببینی — نگار خویشتن آسان ببینی

می ورکش که جانت زنده گردد — بساط هستی اینجا در نوردد
می ورکش که در مستی درآئی — دران مستی زنی دم از خدائی

می ورکش که بینی عین دیدار — حقیقت جسم آید ناپدیدار
ازان می خور که من خوردستم ای شیخ — بسوی یار ره بردستم ای شیخ

ازان می خور که بود تو بود گردد — سراپایت بکل معبود گردد
ازان می خور که گردی در زبان ذات — اناالحق میزنی بر جای ذرات

دران می زن اناالحق همچو من تو — عیان خویش را در تن بتن تو
دران می زن اناالحق بردر یار — که کل بینی عیانت لیس فی الدار

دران می زن اناالحق همچو حلاج — تو بر فرق سپهر آئی بران تاج
ازان می خورده ام شیخ کزین من — حقیقت دوست دیدستم یقین من

ازان می خورده ام از دست جانان — ازانم اینچنین من مست جانان
ازان می خورده ام در عز و در ناز — که دیدستم رخ دلدار خود باز

ازان می خورده ام بیخویشتن من — که خورشیدستم اندر ذات روشن

چنان مستم کنون در راه ساقی — که در مستی بخواهم ماند باقی

هم درین معنی بنوع دیگر فرماید

چنان مستم که پا ای از سر ندانم — بجز ساقی درین ره سر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم — ولیکن دید ساقی خویش بینم

چنان مستم درین جان فنا من — که می بینم همه عین البقا من
ز مستی هستیم آمد پدیدار — شدم سر تا قدم اینجا گرفتار

ز مستی در همه کون و مکانم — اناالحق میزنم عین العیانم
حقیقت شیخ ازین می باز خور تو — گذر کن بعد ازین [illegible]

حقیقت مست شیخ ازین یک جرعه مدهوش | بجز او جملگی گردد فراموش
منم مست و شده از دست اینجا | انا الحق جام بشکسته است اینجا
اگر من جام بشکستم تو جامی | دگر ده تا بیابم زود نامی
اگر من جام بشکستم حقیقت | درون جام دیدم دید دیدت
درون جام می بینم رخ تو | همی بینم ز جام فرخ تو
تویی جانا درون جان نهانی | انا الحق میزنی باقی تو دانی
ز مستی شیخ هستی یافتستم | یقین جانان ز مستی یافتستم
ز مستی در صفاتم بیشکی ذات | ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
همه ذرات من اینجا عیانند | ازین مستی حقیقت جان جانند
ازان جرعه که ساقی داد شکست | حقیقت نیست شادی گر شده هست
دمادم جام خواهم من ازین خورد | که خواهم بود دایم در جهان فرد
دمادم نوش خواهم کرد این جام | که می بینم در آغاز و انجام
ز ساقی مر مرا جامست بر کام | ز ساقی مر مرا کامست در کام
بخواهد ماند آخر تا ابد من | حقیقت فارغ از هر نیک و با بد
درین حیرت که منصور است سرمست | نگاهی میکند اندر سر دست
چنان دریا کی او مست آید | که دست یار بس اندر دست آید
بت من لاجرم بشکست جانان | حقیقت بت پرست اینجا عیان شد
چنان مستم که بت بشکست بینم | حقیقت خویش را پیوست بینم
درین مستی منم هشیار معنی | قلندروار اندر دار دنیا
برون رخت افگنده ام این بخانه | ازانم در ره معنی قلندر
قلندروار اینجا پاکبازم | که دریای حقیقت پاکبازم

حقیقت شیخ ازین جرعه خبردار | که در مستی همی بینی روی دلدار
بده جامی دگر ساقی به ازین | نه جامی تلخ جامی خوشتر شیرین
اگر من جام بشکستم درینجا | تو جامی ده درینجا که مصفا
درون جام می بینم ترا من | کشیدم از تو بیچاره جفا من
تویی جانا انا الحق گوی ما را | که گردان کرده چون گوی ما را
ز مستی شیخ ما را داد صد در | که طاقت طاق شد در جان پرنور
ز مستی شیخ من عین عیانم | ازان اندر نشان بی نشانم
همه ذرات من از روی جانان | بمانده ست مست روی جانان
همه ذرات من در تست اعیان | نخواهد ماند یاد و دست پنهان
دمادم جام خواهم خورد اینجا | که از مستی بمانده فرد اینجا
دمادم جام خواهم خورد معنی | که زین جامم بکل دیدار مولی
نظر کن حال و جای آخر بینم | که به آمد ز جام او لبستم
چو کام دل ز ساقی یافتستم | درینجا خویش با ستی یافتستم
نخواهم ماند اینجا گاه باستی | ولیکن می نخواهد ریخت ساقی
بدست یار دست خویش بینند | حقیقت جام می در پیش بینند
چو من از روی جانان زار و مستم | بت خود در بر جانان شکستم
بت ما لاجرم بشکست دلدار | پس آنگه بت پرست آمد پدیدار
منم شیدا حقیقت بت شکسته | ز ننگ نام و دنیا باز رسته
قلندر در جهان منصور آمد | که از جان و جهان او دور آمد
قلندروار در بازار معنی | انا الحق گفته ام بر دار معنی
میان پاکبازان در خرابات | گذشتم من ز تقلید خرافات

میان پاکبازان رند و مستم / ز رو کردم حقیقت هر چه هستم
خرابات فنا دان و در در رو / ز من این نکته‌های کار بشنو

اگر خواهی شدن سوی خرابات / نمی‌گنجد درینجا عین طامات
اگر خواهی شدن جان برکف دست / نه دلدار چون گردی تو سرمست

بجای می جرعهٔ اینجا بخور تو / اگر می‌شایدت سنگی بخور تو
بصد جان جرعهٔ اینجا فروشند / همه تقلید اینجا چون بپوشند

دران خمخانه کان منصور دیدست / که خمها را سراسر نور دیدست
اگر راهست و بنهد آنجا حقیقت / نگنجد اندران جایگه طبیعت

دران خمخانه چون رفتی فنا شو / ز بود خویش آنگه آشنا شو
چو ساقی اندران خمخانه بینی / تو عقل و دین و دل دیوانه بینی

بخور از دست ساقی می مخور باز / که گرداند ترا ساقی سرافراز
ز دست ساقی ار جامی بنوشی / زبانی تن زن آنجا در خموشی

خموشی کن مرو بیرون ز خود تو / وگر نه می بریزی خون خود تو
دران خمخانه بنگر جابجا عشاق / گرایشان گشته از مستی می طاق

دران خمخانه بنگر ساکنان را / فدا کردی یکی جسم و جان را
دران خمخانه بنگر واصل ای یار / یقین منصور آنجا واصل یار

چو منصور است ساقی بس که باشد / بجز او اندرین جایگه چه باشد
می‌ دارد دران خمخانهٔ عشق / که بیشک آن خورد دیوانهٔ عشق

می‌ دارد که گر خوردی نمیری / اگر تو خود گدا یا شاه و میری
می‌ دارد که جان بخش حیاتست / دران می بیشکی دیدار ذاتست

می کان هر که خورد از خود برون شد / اگر عاقل بود می‌بین جنون شد
می کان هر که خورد از دید معنی / برون تازد ز جان در دید معنی

می کان هر که خورد از عین دیدار / شود از هر دو عالم ناپدیدار
می کان هر که خورد از لا عیان شد / ولی در صورت اینجا گر عیان شد

می کان هر که خورد از گفت و گو رست / بماند تا ابد اینجایگه مست
می کان هر که خورد از خود فنا شد / پس آنگه در فنا دید خدا شد

می کان هر که خورد اینجا انا الحق / زند مانند منصور او انا الحق
حقیقت هر که را این آرزو هست / درین معنی چه جای گفت و گو هست

درینجا گفت اگر گوید کسی باز / درون شو تا ببینی ای سرافراز

چنین می‌دان اگر صاحب یقینی / اگر خود اینجای روی خویش بینی

در سلوک و وصول فرماید

اگر داری سر آن کاندرینجا / که بازی هم تن و هم جان درینجا
قدم در نه اگر جان تو شادست / که بی ساقی درینجا در گشادست

چو رفتی خرقهٔ صورت گرو کن / یقین جان کسی اینجا گرو کن
گرو کن خرقه تا ساقی حقیقت / بگرداند ترا پاک از طبیعت

گرو کن خرقه و تسبیح اینجا / که پیش آرد ترا جام مصفا
بیک جامت کند اینجایگه مست / سر و دستار اینجا گاه از دست

بیک جامت کند از خویشتن دور / شود سرتا قدم نور علی نور
بیک جامت کند سرمست آن راز / [illegible]

بیک جامت کند از خویشتن گم / تو باشی جوهری در عین قلزم
بیک جامت کند اینجا الهی / صفات خویش بینی [illegible]

بیک جامت کند عین خرابی　　تو جانان بینی و خود را نیابی
بیک جام دگر خود را نگر و کن　　نگه کن جام آخر بی سر و بن
رخ معشوق اندر جام بنگر　　از و آغاز تا انجام بنگر
زبانی صبر کن تا صاف گردی　　شود عین نون و کاف گردی
زبانی صبر کن میگویمت بین　　که در جام می بینی نور روشن
بناکامی بنوشش و کام برگیر　　بقدر آن می توانی جام برگیر
چو خوردی از می آخر در آخر　　جمال یار خود بینی بظاهر
　　چو خوردی باید بینی در تن و دل
چو خوردی از عیانش وصل بینی　　تو خود را در تمامت اصل بینی
چو خوردی باز بینی خویشتن تو　　ولیکن می نه بینی جان و تن تو
حقیقت بیخودی این سر نماید　　ترا این سر کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی وان سر اسرار　　وگرنه در خودی مانی گرفتار
کمال بیخودی اکسیر ذات است　　درین معنی چو سالک را نجات است
اگر بیخود شوی زین می که گفتم　　تمام بیشکی را از تو گفتم
اگر بیخود شوی او خود بماند　　بجز وصل درین معنی نماند
چو در فرمان عشق آئی فنا کرد　　ولی باید که باشی صاحب درد
چو در فرمان عشق آئی به عین خود　　بجز عین الیقین اندر یقین خود
چو در فرمان عشق آئی حقیقت　　شود باقی ترا عین البقیت
یکی باشند هر سه اندرین راه　　نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
چه دانی شیخ کین معنی چگونه است　　که از عقل ای نهانی کل برون است
شیار عقل پی بردن درین راز　　وگرنه برده کی آید دگر باز

بیک جامت کند سوی حقیقت　　شوی از جان جان شیدای حقیقت
رخ معشوق در جام عیان بین　　نشان در جام و او را بی نشان بین
زبانی صبر کن در عین مستی　　مکن زنهار یکدم خودپرستی
زبانی صبر کن تو پای می دار　　که آن حضرت نماید عین دیدار
چو روشن بینی آنجاگاه یک جام　　ز شوق دوست آنرا نیز در کام
حقیقت هر کسی بر قدر خود باز　　توان دید آنجاگاه این راز
چو خوردی یار بینی در در و دشت　　در آن مستی بود او رهنمونت
ازانت او کند در غیبت واصل　　
چو خوردی یار گردی در همه ذات　　یکی بینی عیانی فی جمله ذرات
چو خوردی صبر کن اندر بر یار　　که تا یابی تو خود را در بر یار
حقیقت بیخودی تو حضور است　　وگرنه در خودی عین نفور است
کمال بیخودی وصلت بنگر　　هر این معنی تا اصلست بنگر
اگر بیخود شوی این سر بدانی　　ز پنهانی خود ظاهر بمانی
اگر بیخود شوی با او بمانی　　بجز او در همه عالم ندانی
که اندر بیخودی فرمان عشق است　　کسی داند که در فرمان عشق است
چو در فرمان عشق آئی به معنی　　تو باشی آنگهش دیدار مولی
چو در فرمان عشق آئی پرستی　　همه معشوق خود بینی و مستی
تو ای معشوق و عاشق در میانه　　یکی باشند صورت در میانه
یکی باشید سه دیدار کرده　　به بینی خویشتن بردار کرده
شیار عقل بردن ره درین سر　　کجا این سر ترا گردد بظاهر
چو گردد محو عشق آید پدیدار　　حقیقت عشق را گردد خریدار

کسانی کاین می از دلدار خوردند — دران مستی بر دلدار مردند
کسی کین می خورد از خود بمیرد — حقیقت دان که هرگز می نمیرد
بسی خوردند این می از کف دوست — برون رفتند کل از کسوت و پوست
بسی خوردند و حیرانند اینجا — بجز جانان نمی دانند اینجا
بسی خوردند و در عین حیات اند — نیارم گفت اگر وی در ممات اند
بسی خوردند و رفتند از میانه — رسیده در حیات جاودانه
بسی خوردند و آگاهند از شاه — حقیقت شاه می خواهند از شاه
بسی خوردند و در عین وصال اند — ز زخم تیغ تیز اینجا بنالند
بسی خوردند ازین می شیخ عالم — ولی چون من کز اینجا یگه دم
بسی خوردند تا دیدند رویم — یقین امروز اندر گفت و گویم
همه زین جام می با بهره هستند — کسانی هست و دیگر نیم مستند
کسی باید که این می را بنوشد — که همچون من بجان و دل بکوشد
یکی گردد درین بازار معنی — اناالحق گوید او بردار معنی
یکی باید که چون من در میان او — دهد در عین مستی جان عیان او
بصد جانان من خریدم جان جانان — ازان دیدم حقیقت جام جانان
بصد جان من خریدستم یکی جام — که تا جامم شکست اندر سرانجام
ز جام آخرم گفت است ساقی — مرا داد او و درمانم کرد باقی
مرا جامی ازان خمخانه آورد — حقیقت نوش کردم از سر درد
چو کردم نوش بیرون یافتم خود — شدم فارغ یقین از نیک و از بد
چو کردم نوش جامی بود پرنوش — بجز ساقی جهان کردم فراموش
چو کردم نوش آن جام همایون — حقیقت یافتم عالم دگرگون
بآخر چون مکان کون گشتم — حقیقت صد هزاران لون گشتم
نمود خویشتن دیدم جلا اشیا — حقیقت آمدم در جمله پیدا
همه خود دیدم و ذات خداوند — مرا با ذات بود اینجا پیوند
ابا دلدار آنجا راز گفتم — ز هر سر جزئی ابا او بازگفتم
نیارم وصف کردن این دراز است — که این معنی نه از عین مجاز است
نیارم وصف کردن این بیکبار — ولیکن گوید هر معنی خبردار
دمادم سر معنی آشکار است — ز معنی راز پنهان آشکار است
چو شیخ اینجا مرا این وصل آمد — شنودم در یکی در اصل آمد
نظر کردم بجانان بود جانم — شدم با آشکارا و نهانم
نظر کردم جانان بود منصور — ولی پیدا و پنهان بود منصور
ز پیدا ای چنان یکتا نمودم — که چشم عقل و دل شیدا نمودم
نبود و بود گشتم در میان من — نظر کردم همه کون و مکان من
یکی دیدم وجود خویشتن من — ازان کردم سجود خویشتن من
از اول بود در مستی آخر کار — اناالحق گفت جانانم بیکبار
ز خود بیخود و تا شیدا بماندم — من اندر عقل نا پیدا بماندم
ز عقلم بود اندر سر جانان — اناالحق گفت زنبودم بدینسان
بعقل این راز شیدا کس نیابد — اگر آن گوهر آید عشق یابد
اگر از عشق بود در سر انجا — کجا یا بشنوی سر دهی رنجا

ازو هم سر دان تو عقل و عشق از خود — ولیکن عقل هیچ یک نیابد

در گوهر عقل و عشق گوید

از این هر دو اگر آگاه گردی / یقین دانم که تو در راه مردی
دو جوهر دان و مر این هر دو بنیاد / پس آنگه تو ز نیک و بد بهراس

دو جوهر دان تو اندر کام بیچون / که بنمودند رخ در کاف و در نون
حقیقت عقل ترسانست در خویش / در اینجا پرده ها آورده در پیش

چنان ترسانست اینجا عقل بی نقل / نیاساید دمی از قال و ز نقل
جهان ترسان بود از بود خود او / ندیده در عیان معبود خود او

شب و روز است اندر خوف مانده / و با دم میشود از عشق رانده
نیارد راه بردن در سوی شاه / نباشد همچو عشق از یار آگاه

ندارد آگهی از ذات بیچون / که او از خویشتن افتادست بیرون
اگر چه صد هزاران راز داند / نبود خود کجا او باز داند

بمانده قید در غفلت اینجا / همیشه مانده در غفلت اینجا
چنان در نقل و تقلید ست مانده / بسی ره کرده اندر ره بمانده

در این دار فنا خوش هست ناخوش / و با دم میشود در عشق سرکش
و با دم معرفت میگوید از یار / که خود را در میان آرد پدیدار

دو پای او یقین در چه بمانده / بسی ره کرده اندر ره بمانده
اگر چه اول خلق آفرینست / ولیکن ذات جانانش ندیدست

ز وصلش گاه گاهی بهره بخشد / و با دم مرد را هم زهره بخشد
که در عرفان چنان هم میزند او / همی خواهد که عشقش بشکند او

سخن از دید آرد در میانه / و با دم آورد در کل بهانه
نیارد کرد شرحی کان عیانست / اگر چه دائما اندر بیانست

ولیکن او ز قرآن دارد اخبار / بسی گوید حقیقت سر اسرار
چو از قرآن حقیقت راز گوید / ز سر دوست اینجا باز گوید

بقدر فهم در قرآن نظاره / کند آخر ندارد هیچ چاره
بکنه ذات قرآن کی رسد او / ولیکن آیت آیت بنگرد او

طلبکار است هیچ حقیقت / بمانده باز عقل اندر شریعت
اگر بگشایدش در آخر کار / در از عشق راز آید پدیدار

ز قرآن گر برد ره عقل در کل / برون آید یقین از رنج و ز ذل
ز قرآن گر برد ره سوی جانان / یکی بیند همه در کوی جانان

ز قرآن گر برد ره در عیانش / یکی باشد همه شرح و بیانش
ز قرآن گر برد ره سوی آن دوست / برون آید ز مغز ای دوست از پوست

ز قرآن گر برد ره در خدایی / ابا عشقش بود کل آشنایی
ز شرح عقل گفتستیم بسیار / مرا مقصود باشد دیدن یار

ز شرح عشق هر دم باز گویم / نه از یک نوع صد گون راز گویم

اگر چه سالک خوب فطرتیست / و با دم در همه کاری بعلت

در نمودار عشق بهر انواع گوید

نظام عالم از علت تحقیق / کسی کز عقل اینجا یافت توفیق
هدایت یابد اندر آخر کار / در اسرار جان آید پدیدار

گمان در عقل اگر تو مرد راهی / وگرنه اندرین منزل بگاهی
گمان در عقل خود با عشق می باش / که در اینجا نماید عشق نقاش

حقیقت عشق اینجا گه سفر کرد / چو باز آمد همه زیر و زبر کرد
حقیقت خانهٔ عقل اندر اینجا / نگیرد لیک او با نقل اینجا

چو باز آمد خرابی کرد آخر
چو عشق جانان آمد از خرابی
یکی گردد بنور عشق جانان
حقیقت وصلش اندر پاکبازیست
چو کردی جام وحدت نوش ای عقل
تو ایان کدش اندر جام هستی
تو تا با خویش باشی در میان
برون از تست هم با تست بنگر
برون از تست هم با تست دلدار
برون از تست هم با تست الحق
ازین هستی که باشی روز اینجا
ازین هستی که داری شادی باش
تو هستی این زمان در جسم و جانی
ولکن ضایع تو این جا زندگانی
بدان قدری خود اینجا همچو مردان

بدان قدر خود اینجا همچو منصور
از آگاهی در اینجا گاه برخور
تو برخور این زمان از وصل امروز
ببینی راست باید دیدن از دور
چیز و عار از این وپا کهبا زبان

که شد اسرار تست اینجا که ظاهر
ز بیت او بتابد آفتابی
شود در عشق اینجا گاه پنهان
چنین اسرارها اینجا نه بازیست
ولکن زینهار از تقلید تا نقل
چو بشکستی ز خود نیست باز هستی
کجا بینی خدا سوی جا و دانه
درین اسرار یعنی آر و بنگر
همه گرد آمدست از خود خبردار
خدا وندست زنده در خود الحق
چو اندر عین کل داری خود اینجا
ز جزو و کل بکل آزاد می باش
نظر کن هستی کون و مکانست
که تا قدر خود اینجا گه بدانی
رخ از عشق کل اینجا بگردان
چه داری اندر اینجا قربت یار
تو نزدیک شهی چه میروی دور
تو محبوب شهی از شاه برخور
که بیشک داری اینجا وصل امروز
که خوانندت همه ابلهان تو چه
ای مغزی بود اینجا یقین دان

اگرچه جان نه پروا رست از عشق
شود روشن بنور عشق اینجا
چو پنهان گرد او دلدار گردد
تو اندر عشق شو محو هو الله
زمانی بی عیان اینجا چه باشی
تو تا با خویش باشی حق نیابی
تو تا با خویش باشی در نمودار
برون ذات هم با تست جانان
برون از تست هم با تست معشوق
ببین هستی خود را نظر کن
ازین هستی که داری برخور ای دوست
ازین هستی که داری رو او بین
تو هستی این زمان بنگر رخ یار
بدان قدر خود اینجا که یار است
بدان قدر خدا اینجا که عشاق
اگر ای جان تو هستی هر کار
تو از نزدیکیان شاه هستی
تو برخور این زمان از شاه اینجا
چو در خمخانه عشقی فتاده
دمی مستی خوش است ای شیخ عالم
دمادم سر عشق آید پدیدار

کند در نقل در پیوستگی عشق
ای عشق آید اندر وصل یکتا
ز دید و بود خود بیزار گردد
دمی زن هر زمان در ما سوا الله
ای عین العیان اینجا چه باشی
شو مطلق که حق مطلق نیابی
کجا آید ترا شکی چه پندار
یقین دیدار او بنگر ز پنهان
ترا از خود ببایدجست معشوق
همه ذرات ازین هستی خبر کن
که هستی برتر از ماه و خورشید
همه از بردی او اینجا نکو بین
حقیقت عمر خود ضایع مگذار
حقیقت هست و اینجا آشکار است
که هستی جوهری در جزو و در کل

حقیقت از یقین آگاه هستی
که گرداند ترا آگاه اینجا
بمانند مستی عیانی هست باده
دگر مستی اینجا گه دمادم
دمی مستی تو و یک لحظه پنهان

کسانی کاندرین ره هست اینجا ازان در نیستی کل هست او نیز
که قادر عرش پیدا است اینجا همه از پیش پیدا اند اینجا

حقیقت پیش بینی در امعانیست دگر نه بی جنون بی حاصلی است
دمی در پیش بینی راه بر تو مر او ز بود خود اینجا بار بر تو

چو بیرون در درون دیدار جانست ترا اندر درون عین عیانست
چو می خوردی ز خود بیرون شدی تو مرین اسرار کل نیکو شنو تو

ز درونت با بیرون هر دو یکی کن تو در خویش عیان بیشکی کن
که با عشقت درینجا راز باشد کسی باید که او دمساز باشد

که سر عشق اینجا گه بد انند یقین پنهانی از پیدا بدانند
اگر مرد رهی او را چنین بین تو عقل و عشق اینجا پیش بین بین

دو جوهر با یکی دانست در تو عیان در عین ذراتست در تو
دو جوهر با تو اینجا هم جلیس اند بمانده اندرین نفس خسیس اند

دو جوهر با تو در اینجا حقیقت یکی با ذات دیگر در طبیعت
بریشانست سر کار گاهت حقیقت در عیان دیدار شاهت

چو هر دو با تو همره شد اینجا حقیقت هر دو دل خواهند اینجا
نکو گفتیم شرحی و شنیدی یکی دیگر بسی کلی آن بدیدی

ز سر عقل در لی هیچ پندی ز عشقت می دهم اکنون پندی
حقیقت عشق در زاندر مکانست که عشق اینجا بمانده بی دادست

نباشد جوهری زیبا تر از عشق مبین اینجا حقیقت برتر از عشق
حقیقت عشق مغز بود بود است که بهر عاشقان اندر نمود است

حقیقت عشق دان دیدار الله که او از کنه ذات دوست آگاه
بود اینجا بجز جانان نه بیند کسی سر عشق را اعیان نه بیند

ازان گوی نشانست اندر اینجا حقیقت جان جانانست اندر اینجا
حقیقت متصل با ذات باشد عیان جمله ذرات باشد

گهی بر صورت حیوان نماید گهی بی صورت کل جان نماید
گهی باشد حقیقت روشنائی گهی در ظلمت و عین سیاهی

گهی در خویش واحد می نماید گهی در خویش زاهد می نماید
گهی در ظلمت و گاه در نور گهی پنهان بود او گاه مشهور

بود کارش همه رندی و مستی گهی در ظلمت و گه بت پرستی
گهی در کعبه باشد در مناجات گهی مستانه او گه در خرابات

ز هر نوعی که میخواهد دگرگون برون او یقین بیچون و چون
درین نیرنگها یکرنگ باشد همه اینجا ورا در چنگ باشد

گر اندر سر عشق اینجا تمامی گهی در پختگی و گاه خامی
کمال عشق آن دم باز بینی که در سینه تو او را راز بینی

دوئی را اندرینجا منگر اینجا ز دید او حقیقت برخور اینجا
یکی دان سر عشق از مخرج ذات از و یکتائی اینجا که صفاتست

حقیقت در وصلی پاکیزه باید که تا سر این معما برگشاید
نه چندانست وصف عشق بازی که بر گیری مر او را تو ببازی

نه چندانست وصف عشق گردن که بتوانی بگفتن راه بردن
نه چندانست وصف عشق اینجا که گر دو بر تو اینجا گاه پیدا

نه چندانست وصف او حقیقت که بتوان یافت در عین طبیعت
توانی یافت عشق اینجا بتحقیق اگر معشوق بخشد عین توفیق

توانی یافت عشق اینجا عیانا
اگر تو بگذری از کسوت جان

توانی یافت عشق اینجا یقین تو
اگر از عشق باشی پیش بین تو

بود خود عشق آنکه دوست بینی
همه یکی چو مغز و پوست بینی

همه یکی نگر در حضرت ذات
چه خورشیدست یکی چه این ذرات

همه یکی نگر گر کاردانی
بجز یکی درین حضرت ندانی

همه اینجاست یکی در دم یار
درینجا آمده از دوست پدیدار

پدیدارست این جمله ز بودش
درینجا جملگی کرده سجودش

یکی ذاتست بنگر لا بالا
همه ذرات بد خورشید پیدا

چنان در عشق او منصور بنشسته در
که می بیند وجود خود همه نور

چنان از عشق شاها ناپدیدم
که با جانان درینجا گفت و شنیدم

چنان در عشق شیخا بی نشانم
که جز او نیست در دید صفاتم

چنان در عشق شیخا بی دو یارم
که محکوم اندرینجا نزد یارم

چنان شیخا سخن از وصل گویم
که جز اصلش حقیقت می نجویم

گر از آتش منم منصور در هم
حقیقت سوز او در عین یادم

وصال احمدم در جان نسبت پیدا
سران ماه و خور تابانست اینجا

سراپایم از او در غرق نورست
دلم از نور او عین حضورست

کمالم از محمد در یقینست
محمد در درون من الیقینست

چنان در مهر او بی جسم و جانم
که جسمم رفت کلی روح ماندم

منم خورشید و ذرات او دو عالم
نهاده روی سوی من دمادم

چنان شد مست منصور اندرین راه
که می بیند عیان در ذات شاه

دمی در درد کشتم اندر خرابات
دمی صافی خورم اندر دم ذات

توانی یافت عشق اینجا پدیدار
اگر از خویش گردی ناپدیدار

حقیقت عشق منصوری طلب کن
چو کاری کرد خواهی با ادب کن

همه یکی نگر اینجا که دوست
حقیقت بود او چه مغز و چه پوست

همه یکی نگر از بود بیچون
درین حضرت در اینجا چه و چون

همه یکیست اینجا در حقیقت
ولی نادان دوئی بیند طبیعت

پدیدارست این جمله ز جانان
همه در حضرت خورشید تابان

پدیدارست این جمله ز الله
همه از ذات او اینجای آگاه

چنان منصور در عشقست سرمست
که خورشید نیست بنیاد کل هست

چنان در عشق منصورست واصل
که عالم جملگی جسمست و او دل

چنان در عشق شاها زار و مستم
که جام پر می اینجا که شکستم

چنان در عشق شیخا بود گشتم
که در عین العیان معبود گشتم

چنان در عشق شاها مست ماندم
که در عشقش یقین بی دست ماندم

چنین شیخا فنا دستم چنین زار
بخاک پایت اینجا بیش مگو بسیار

دمادم هستم و یک ذره در نیست
بر عین هست اندر نیست یکیست

محمد رهنمای من درین سر
بود کو کرد مرا جمله ظاهر

حضور و نور من از مصطفی است
مرا او در درون جان صفاست

اگر وصلم نه از وی باشد ای شیخ
یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ

انا الحق گفتم و جان رفت دیگر
همه ذرات من شد در یقین خور

منم خورشید و ذره های کون با آن
وصال ما درینجا گاه جویان

دمی بی جسم یکدم در وجودم
دمی جانم و سر اسرار بودم

دمی بود دم بود پیدا درین گاه
زبانی محو گشته در بر شاه

ستم مرهم نهم اندر دل ریش　　من اکنون بشکنت برادرم از پیش
حجابت دور گردانم در اینجا　　که من درد تو درمانم اینجا

دوای درد تو عطار آمد　　حقیقت مرد این اسرار آمد
دوای درد تو اینجا منم دان　　دوای درد تو اینجا کنم هان

دوای درد عشاق جهانم　　ازیرا من طبیب غمگنانم
دوای درد را درمان کنم من　　ترا این درد عشق آسان کنم من

دوای درد تو خواهیم کردن　　یقین فرمان تو خواهیم کردن
یقین ای شیخ دید از خدایی　　تو اینجاگاه هم درد و دوایی

زمعنی کن دوای درد اینجا　　که تا آیی حقیقت فرد اینجا
زمعنی کن دوای خویش اینجا　　که تا آیی حقیقت پیش اینجا

زمعنی کن دوای خویش ای شیخ　　ببین اینجا خدای خویش ای شیخ
دوا با تست درد اینجای با تست　　دوا با تست درد اینجای با تست

دوا با تست اگر بینی حقیقت　　دوای تو بود دید شریعت
دوای تو بود آن ماه رخسار　　نماید اندرین جایگاه دیدار

ترا دیدار بنمودست یارت　　در اینجاگاه گشته آشکارت
ترا دیدار بنمودست آن ماه　　دمادم می کند از خویش آگاه

ترا دیدار بنمودست جانان　　در است اینجای بگشودست جانان
ترا دیدار بنمود و تو دانی　　زهستی اندرین پرده نهانی

دوا کن درد بنگر در درونت　　که بنمودست یار رهنمونت
دوا کن درد بنگر در رخ یار　　که درمانت شود یکسر پدیدار

دوا کن درد شیخا هم در اینجا　　که جانانست در دید تو پیدا
دوا کن درد اینجا روی او بین　　ز روی او تو هر چیزی نکو بین

تو تا واصل نگردی در بر یار　　دوای درد کی آید پدیدار
دوای درد تو دیدار یارست　　که در جان و دل تو آشکارست

دوای درد تو جان جهانست　　که اینجا که ترا عین العیانست
دوای درد تو اویست بنگر　　که در تو هست اینجا یار بنگر

دوای درد تو اویست الحق　　که اینجا می زند در تو اناالحق
به از این دم دم دیگر دهد دست　　که در دیدار تو یار است سرمست

دمی بهتر ازین دمی نیابی　　که او با تست تو عین خدایی
بدار این دم که جانانست با تو　　یقین در پرده اعیانست با تو

تو اینجا انقد دارست شیخ دلدار　　چرا یکدم نگردی شیخ بیدار

نبقد امروز دارسی روی جانان　　ستادستی تو اندر سوی جانان
تو با یاری دیدار اینجاست پیدا　　ترا در جان نموده روی دنیا

ازان در درد دیاری باز مانده　　که بی او میشوی در آز مانده
ازان در درد و بیماری زار مجروح　　که نی دل بینی اینجاگاه نه روح

دوایت آن زمان باشد یا فاق　　که چون منصور گردی از همه طاق
دوایت آن زمان باشد حقیقت　　که گردانی تو محو اینجا طبیعت

دوایت آن زمان آید ز توحید　　که دریکی شوی از عین تقلید
دوایت آن زمان باشد ز اسرار　　که گردی از وجودت ناپدیدار

دوایت آن زمان باشد که ذرات　　حقیقت محو گردد جمله ذرات
یکی بینی تو اندر جزو و در کل　　برون آیی بیکباره ازین ذل

عیان کن شیخ اینجا باز واکرد — چو من در بود کل کلی جدا کرد
در او گم شو در اینجا در عیان باز — که تا گردی اندست از خود سرافراز

تو در او گم شو آنگه پرده برگیر — پس آنگه یار را بیچون ببر گیر
تو در او گم شو و محو هو الله — حقیقت گردد آنگه باشی آگاه

تو در او گم شو و دیدار بنگر — در آ در خویشتن اسرار بنگر
تو در او گم شو و صورت رها کن — بجز او صورت اینجا که فدا کن

تو در او گم شوی نابود گردی — حقیقت در خدائی فرد گردی
دوای این چنین ست گر بدانی — یقین این از یقین ست گر بدانی

فنا شو شیخ تا بینی در آیت — گر این عین دوا آمد شفایت
فنا خواهی شد ای شیخ جهان تو — نمودم این زمانت جان جان تو

چو او با تست تو با او چه جوئی — بگو عطار کاخر چند گوئی
بسی گفتیم و دل آرام نگرفت — ز ساقی دم بدم جز جام نگرفت

دوائی درد ما یار است ای شیخ — گر اندر ما پدیدار است ای شیخ
دوائی درد ما دیدار او بیست — که او در جان ما در گفت و گو بیست

دوائی درد ما او بود دیدیم — بسی در جان یقین گفت و شنیدیم
دوائی درد ما او بود اینجا — دوا کرد و زخم هم بود اینجا

دوا کردم درین دست بریده — بسی اسرارها زو هم شنیده
دوا کردم در اینجا یار عشاق — حقیقت شیخ اندر دار عشاق

دوائی درد ما اکنون رخ اوست — قرار جانم اینجا پاسخ اوست
دوائی درد ما اکنون پدیدار — شدای شیخ جهان اندر سر دار

دوائی کردم از دست بریده — دل و جانم شد اینجا آرمیده
دل و جانم از و اندر قرار است — که دیدارم در اینجا آشکار است

قراری یافت دل از روی جانان — یکی می بیند از هر سوی جانان
قراری یافت دل و رزد بشتاق — که شد در جان جانان مرز کل طاق

قراری یافت دل در گفتگویش — که دید آن رخ که بد در آرزویش
قراری یافت دل در قربت او — که اینجا هم وصفت از حضرت او

قراری یافت دل از دید دیدش — که در اینجا عیان جانان پدیدش
قراری یافت دل در سر بیچون — که جانان یافت اینجا بیچه و چون

قراری یافت دل از وصل آمد — که جانانش همین جا حاصل آمد
قراری یافت دل از ذات پاکش — که بیرون رفت او از آب و خاکش

قراری یافت از پاکی نهادش — که بیرون رفت او از آب و خاکش
قرار دل ز دیدار ست دایم — بسی اسرار از جانان شنیدم

قرار جان یقین شیخ از بدن زود — که گردد محو کل در ذات معبود
قرار جان بود اندر شهود ذات — چو فارغ گردد از دیدار ذرات

قرار جان بود محو هو الله — که گردد در یکی او بیشکی شاه
قرار جان بود آن دم ز دیدار — که منصورش بسوزد در تف نار

حقیقت ذات جمله بیقرار اند — اگر چه جمله در دیدار یار اند
قرار جمله آن دم باشد از دید — که گردد محو کل در عین تقلید

زمین و آسمان هم بیقرار است — همه در گردشش ناپایدار است
همه چیزی که بینی شیخ بیچون — ز دید خویش خواهد شد دگرگون

که اینجا گاه هست اندر کمین تو
طبیعت دان عزازیل لعین تو

بدو بنگر که او مردود راه است
بمانده دور از نزدیکیها هست

از دوری گزین چون انبیا تو
که گرد اندر زنا گه مبتلا تو

از دوری گزین مانند مردان
رخ از او تو بقول حق بگردان

از دوری کن و او را رها کن
رخ از دنیای دون سوی خدا کن

حقیقت نیست بیرون از شریعت
شریعت منفصل دان از طریقت

در آنکه شریعت و حقیقت هر دو یکیست

چو ایشان هر دو ذات اند از حقیقت
دوئی منگر در اینجا در طبیعت

حقیقت با شریعت آشنا است
حقیقت ذات پاک مصطفا است

شریعت تو ز فعل صورت او
کنون بشنو تو از من صورت او

حقیقت با شریعت خانه در
شناس اینجا چو احمد ذات حیدر

محمد شهر علمست ار بدانی
علی در دان تو از سر معانی

اگر داری سر علم علی تو
مرو بیرون ز گفتار نبی تو

بقول مرید اینجا سر فرود آر
که از ایشان شوی از خواب بیدار

از ایشان راه معنی باز جوئی
ز ایشان سوی معنی باز پوئی

از ایشان کردی اینجا وصل حق
چنین دان در حقیقت سر مطلق

هر آن کو بر خلاف راه ایشان
رود از غم بود دایم پریشان

هر آنکو دشمن کرار باشد
خدا از آن لعین بیزار باشد

هر آنکو دوستدار حیدر آمد
چو مغز از پوست هر دم برتر آمد

دو جوهر دان تو ایشان را چو از ذات
که آوردند از حق عین آیات

دو جوهر دان مر ایشان را ز عالم
که حق از بهر شان آورد آدم

پدیدار آمده آدم از ایشان
در اینجا یافته اسرار جانان

ره ایشان کن و در منزل یار
پس آنگه گرد یکسر وصل یار

ره ایشان کن اندر کل عالم
که تا یابی در اینجا گاه آدم

ره ایشان کن و شو محو دیدار
بجان و دل شو ایشان را خریدار

خریداری ایشان کن تو از جان
که ایشانند نماینده به جانان

تو ایشان را به مغز دان ز آفرینش
حقیقت دوست دان ای اهل بینش

تو ایشان دان حقیقت ذات یکسان
نموده روی خود در هفت گردون

نموده دعوت ایشان نظر کن
در اینجا جان ز بینائی خبر کن

شود دولت ایشانست عالم
زده اینجا یکی از ذات کل دم

ره ایشان بجو با عین تقوی
اگر گردی شوی دیدار مولا

به تقوی زندگانی کن که رستی
بجنت شاد با هر دو نشستی

به تقوی زندگانی کن در اینجا
دل و جان با صفائی کن در اینجا

به تقوی زندگانی کن برو دوست
که مغز تو نزد گرد دو یقین پوست

به تقوی زندگی کن بیشکی تو
که یابی در یقین دیدار یکی تو

به تقوی زندگانی کن چو عشاق
که در تقوی شوی ای مرد ره طاق

به تقوی زندگانی کن تو از دل
که از تقوی شوی در عشق واصل

به تقوی زندگانی کن در اینجا
که از تقوی شوی در ذات یکتا

به تقوی و بیاس که یار بینی
تو با دلدار جانان بیدار بینی

به تقوی و بیاس که در جان تو
بیابی آن دوست وصل جان جان تو

به تقوی و بیاس که در حقیقت
زنی دم اندرین ... شریعت

شریعت چیست از تقوی سپردن ‌ ‌ پس آنگه از جانان چیست بردن
ز تقوی گر خبر داری تو ای شیخ ‌ ‌ درینجا گاه بیداری تو ای شیخ

دمی بی باکی اندر راه هستی ‌ ‌ مباش ار گرد کل آگاه هستی
دمی گر این زنی مردت شمارم ‌ ‌ که بیشک اینچنین گر دست یارم

حقیقت پاکی دوست حقیقت ‌ ‌ زنی دم اندرینجا عین شریعت
چه باشد عین تقوی پاکبازی ‌ ‌ که جان و دل بروی او تو بازی

سران کو پاک باشد در ره عشق ‌ ‌ بود پیوسته از جانان آگه عشق
سران کو پاک باشد در عیانش ‌ ‌ همی پیدا نماید جان جانش

سران کو پاک باشد همچو مردان ‌ ‌ بپاکی باز بیند روی جانان
سران کو پاک باشد در یقین او ‌ ‌ نه بیند جز یکی در کفر و دین او

اگر دیدی تو اینجا شیخ و خود را ‌ ‌ ترا باید که اینجا گه کار
نباشد چون یکی بینی ز تحقیق ‌ ‌ نه بینم من بجز از عشق توفیق

حقیقت شیخ کل شرع است بنگر ‌ ‌ شهنشاهیم نه از شرع است بنگر
نیم دیوانه اما در جنونم ‌ ‌ درین اسرار با کل ذو فنونم

نیم دیوانه اما مرد راهم ‌ ‌ نظر کن در حقیقت دستگاهم
نیم دیوانه اما مرد رازم ‌ ‌ که شد راه معانی جمله بازم

نیم دیوانه اما در یقینم ‌ ‌ که اندر بود خود دست یکی بینم
نیم دیوانه اما در یکی من ‌ ‌ همه حق بینم اینجا بیشکی من

نیم دیوانه اما نور ذاتم ‌ ‌ که اینجا بی دو دست اندر صفاتم
نیم دیوانه اما در حضورم ‌ ‌ که با جانان درینجا غرق نورم

نیم دیوانه اما دید یارم ‌ ‌ که یار است اندرین آشکارم
نیم دیوانه من اندر ره عشق ‌ ‌ که از شاهم ز دیدش آگه عشق

نیم دیوانه این اسرار گویم ‌ ‌ ز هر هستی و هر تفسیر گویم
چو جانان اندرینجا یافتستم ‌ ‌ درین دیوانگی بشتافتستم

بهر دو یار و وصل یار دیده ‌ ‌ درینجا گاه با دست بریده
گرفته دست جانان در حقیقت ‌ ‌ بدان ای شیخ نی دست طبیعت

ید الله هست اندر چنگل ما ‌ ‌ نظر کن شیخ اینجا مشکل ما
ید الله هست اندر دست ما را ‌ ‌ ازین معنی نظر کن هست ما را

ید الله راست ار اندرینجا ‌ ‌ که دست یار بگشاده درینجا
نه منصور است با دست بریده ‌ ‌ ید الله راست در دستم کشیده

نه منصور است اینجا یار عشاق ‌ ‌ که میگوید کنون اسرار عشاق
نه منصور است اینجا دید جانان ‌ ‌ بمانده غرقه در توحید جانان

نه منصور است اینجا راز دیده ‌ ‌ یقین گم کرده و خود باز دیده
نه منصور است بردار حقیقت ‌ ‌ ترا میگویم اسرار حقیقت

نه منصور است اینجا جان بداده ‌ ‌ سر خود بر کف جانان نهاده
نه منصور است دید جمله مردان ‌ ‌ که میگوید دمادم سر جانان

نیاید شیخ دیگر مثل منصور ‌ ‌ چو شد از جسم و جان اینجایگه دور
بدین کسوت خبردار حقیقت ‌ ‌ ترا میگوید اسرار حقیقت

بدین کسوت نیاید او دگر بار ‌ ‌ ترا زین میکنم دائم خبردار
بدین کسوت نیاید بار دیگر ‌ ‌ حقیقت فهم کن یکبار دیگر

بدین کسوت نیاید شیخ دانی ‌ ‌ بسی برهان درین سر نهانی
بدین کسوت نیاید باز منصور ‌ ‌ شنو اینجا بمانده و انگه غرقه در نور

دو بینی نیست در دیدار منصور
یکی می بین و یکی بیست مشهور

دو بینی نیست اینجا گر یکی ایم
حقیقت در خدائی بیشکی ایم

دو بینی نیست در ما جمله ذاتست
نها دما اگر چه در صفاتست

حقیقت اینچنین بین تو چنین دان
تو سر منصور در عین الیقین دان

حقیقت اینچنین آن شیخ اینجا
که منصورست این در صورت اللّٰه

در الا ئیم ما السر دیده
منم شاه و جمال شاه دیده

در اللهیم اینجا آشکاره
حقیقت خود بخود اینجا نظاره

حقیقت بیکنم در عین هستی
انا الحق میزنم در عین هستی

مرا هستی ز هستی شد پدیدار
ازان هستی شدم اینجا پدیدار

چنین توحید آن شیخ بیانی
که اینجا می نمایم بیچه و چون

چو بیچونم در اینجا سر توحید
یکی بینم در اینجا و بدیدن دید

چو بیچونست اینجا ذات پاکم
ز جسم و جان در اینجا گر چو خاکم

اگر گردی فنا بیشک خدائیست
نه پندارم که از ذاتم جدا نیست

چه دانی کی بود در ذات ما را
یکی باشد همه آیات ما را

ز یکتائی اتیم پیدا عین صورت
بیان کردیم در دید صورت

بیان خواهیم کردن پیش ازین ما
نه در صورت که در عین الیقین ما

بیان خواهیم کردن بر سر دار
نه از صورت ز دید یار دلدار

بیان خواهیم کردن هم بدم هان
یکی بین شیخ جمله نص و برهان

چو سر ذات باشم بیشکی من
بیانها میکنم از کل یکی من

ز یکی واصلم نی از دوی باز
همی گویم ز یکی تا دوی باز

برافگن پرده همچو من ز رخسار
که چیزی نیست جز دیدار دلدار

برافگن پرده از رخ تا بدانی
که گفتم راز در عشق معانی

برافگن پرده گر تو مرد راهی
که بی پرده ببینی پادشاهی

برافگن پرده و بنگر جمالش
که در پرده نه بینی جز خیالش

جمالش در پس پرده نهانست
بجز واصل درین معنی نهانست

در کشف حجاب و وصول دوست

اگر خود پرده برگیرد ز رویش
تو خود بینی وراو در گفت و گویش

اگر خود پرده بردارد ز رخسار
وجود خود ببینی بیشکی یار

اگر خود پرده برگیرد تماست
درین معنی ابا خاصست و عامست

همه دیدار جانانست در کل
که وی در پرده پنهانست در کل

چو او در پرده باشد خود که بینی
تو او را بین اگر صاحب یقینی

چو او در پرده باشد بیشکی باشد
بجز او در نظر شاه کی باشد

همه دلها ز عشق او پر از خون
که تا کی آید او از پرده بیرون

همه دلها ازین حسرت کبابست
کسی کین یافت اندر فتح بابست

سر آن کو ردی جانان دید امروز
یقین شد بیشکی در دید پیروز

سخن از مغز جان میگویم ای شیخ
همه از جان جان میگویم ای شیخ

اگر این باز دانستی چو ما سی
من و تو چون یکیم اندر خدائی

جدائی نیست اما فرق پیداست
که منصور این زمان پر شاه بین است

بکل شد شاه منصور اندرین راز
بمعنی پرده از رخسار شد باز

ز وصلش آن چنان پیدا جانان
که اصل صورت او گشت پنهان

چو اصل صورت او از خدا بد
همه اندر خود انا الحق گو خدا بد

همان بودی که اول بود از یار
همه از آن بود شاه کلی پدیدار

اگر یکرنگ گردی ذات باشی
تو جانان جمله ذرات باشی

دو بینی تو همه اینجا نمودست
نمی‌دانی که اینجا که چه بودست

دو بینی یکی زان در بلایی
کجا هرگز رسی در روشنایی

دو بینی یکی زان مانده باز
خدایی کرده ز انجام و آغاز

دو بینی یکی اندر بلا است
ورا دم می‌نماید او لقا است

ز تو یک لحظه جانان نیست خالی
ولیکن همچنین افتاده حالی

ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ
چه گویم چون نه اینجای بالغ

ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید
نمی‌بینی تو او در عین توحید

گناه آفتاب اینجا که نیست
ولیکن کور را دیدار نیست

نبیند نفس ناخوش مست منزل ناخوش
ولیکن راه بر کور است ناخوش

چو نفس کور اینجا ره نبیند
به منزل کی رسد کو شه نبیند

چو نفس کور شد اینجا گرفتار
به منزل کی ببیند او رخ یار

چو نفس کور اینجا باز ماندست
یقین در حرص اندر آز ماندست

چو نفس کور را بینا کند شاه
ببیند او به منزلها چون کند راه

همه مقصود ما نفس است اینجا
که زین کوری شود اینجای بینا

همه مقصود ما نفس است ناچار
که تا گردد ز خواب جهل بیدار

همه مقصود ما نفس است بشناس
که زین معنی دوئی بیند همه پاس

همه مقصود ما اینست ای شیخ
که جان اینجای یک بیخ است ای شیخ

اگر شد نفس بینا اندرین سر
نمود باطن او راه است ظاهر

اگر شد نفس بینا سالک آید
پس آنگه هر دو وصل او گشاید

اگر شد نفس بینا در شریعت
بیابد بیشکی سر حقیقت

اگر شد نفس بینا همچو عشاق
ابا جان گردد او اینجایگه طاق

اگر شد نفس بینا در یکی است
بداند گر خدا هم بیشکی است

اگر شد نفس بینا گشت واصل
شود مقصود او کلی بحاصل

اگر شد نفس بینا در لقایش
یکی بیند نمود جان بجایش

اگر شد نفس بینا ذات گردد
حقیقت ذات او ذرات گردد

حقیقت ره کند در منزل خویش
ببیند ذات بیشک حاصل خویش

اگر چه او بمنزلگه رسیدست
همین جا کو جمال شاه دیدست

هنوز از سر کل او نیست آگه
عیانی صورتی دیدست لیک شه

بوقتی سر کل باید چو من باز
که گردد محو در انجام و آغاز

بوقتی سر کل بیند درویش
که مر منصور آید زین نمودش

بوقتی سر کل بیند حقیقت
که خود را پاک آرد در شریعت

ز بهر صورت اینجا گفت گویست
که صورت اینچنین زو هست وجه

ز بهر صورت اینجا جمله در شور
ببند و میبرد و یک یک سوی گور

گرفتاری جان در صورت افتاد
هر این معنی ابا صورت افتاد

چو منصور است اینجا اصل دیده
در این صورت ز جانان وصل دیده

بیان ما همه در صورت جانست
همی آید دمادم راز پنهانست

نه فیدان گفت خواهم تا بآخر
شود جان در تو اینجایست ظاهر

نه فیدان گفت خواهم من ورا راز
که تا گردد ترا جانان پدیدار

بگویم وهم بیوهم تا ره ببری تو
تو بردی راه جانان بیگمان تو

جمال او درین سر حقیقت
از اینجا هست گم کرده حقیقت

حقیقت شیخ بینا گوش کن جان
که جان و دل ز نقش است نهان

میان ذاتی که خبر جان بدید در دل	الجا بی جان دل کردند وصل	اگر بی جان و دل وصل نکردی	ترا هرگز نباشد دید مردی
	اگر بی جان و دل اینجا نباشی	یکی اندر یکی یکتا نباشی	

بجان و دل قدم زن اندرین راه | بجان و دل نگر انجام و آغاز

بجان و دل درین ره باز بین تو | ز جان و دل تمامت راز بین تو

در نمودار یقین میان دل و فرق در میان اینها

چو جانت واصل عین ذات است	ازان فارغ درین صورت نشست است	چو جان تست اصل ذات جانان	نموده رخ درین ذرات جانان
چو جان تست اصل ذات بیچون	چرا گویی که این چون است وآن چون	همه در چون چه افتاده تو	ازان در چون وچه آزاده تو
ز چون و چند در آخر چه دیدی	بگو با من که در آخر چه دیدی	همه اندر چه و در چند و چونند	ازان از نفس کافر سرنگونند
ترا چون نفس سگ کور است اینجا	ازان جانت یقین کور است اینجا	ترا چون نفس سگ کور است بینا	ازان ات هست اندر بند قیدت
ترا تا نفس شیطان با تو همراه	نخواهی یافت اینجا رو بت شاه	ترا تا نفس شیطان هم طبیعت	نیاری دید دیدار حقیقت
تو نفس سگ برون گردان از اینجا	که بی نفس آیی اینجا گاه یکتا	بمانی در ره میدانی چه گویم	حقیقت دید نتوانی چه گویم
بمانی همچو یوسف درین چاه	ولیکن صبری که در آخر شوی شاه	بمانی همچو یوسف زار و مسکین	که تا بر تخت بنشینی به تمکین
بمانی همچو یوسف مبتلا تو	برون خواهی شد از چاه بلا تو	در آخر می ندانی اول خویش	که از نفست حجابی آمده پیش
حجاب یار جاویدان نماند	چنین بیچارگی یکسان نماند	خلاصی هست عاشق را ز چاه	چو شاهش افکند از چاه در جاه
خلاصی هست عاشق را به آخر	که شاه خویش گردد دید ظاهر	خلاصی هست عاشق را ز زندان	چو بیرونش کند از حبس جانان
درین ره چون خلاصی گشت پیدا	نمانی آن زمان از دید یکتا	خلاص عاشقان اندر بلا است	فنا دیدن یقین عین لقا است
خلاصی سر چه بینی همین است	کسی کین دید در عین الیقین است	تو تا با صورتی نبود خلاصت	همی گویم در اینجا که خلاصت
تو گر خواهی خلاصی خویش اینجا	بباید مردنت از خویش اینجا	ز دید خود بمیر و جان جان شو	ازین تاریکی آنگاهی عیان شو
ز دید خود بمیر و زنده دل گرد	که تا باشد زنده دل ز عشق کل فرد	ز دید خود بمیر و کرد باقی	که تا مانی حقیقت فرد باقی
ز دید خود بمیر و پرده بگسل	که بی این پرده خواهی گشت واصل	ز دید خود بمیر و آشنا شو	تو کی از دید صورت کل خدا شو
ز دید خود بمیر از کار رانی	که چون مردی ببین آنگه باز دانی	ز دید خود بمیر آنگه عاشق مست	که در مردن یقین کیست وید دست
ز دید خود بمیر و کرد جاوید	که خواهی بود در آخر تو خورشید	ز دید خود بمیر و جان جان شو	چو خورشید جهان در کل عیان شو

اگر صد سال مانی در جهانت / بباید رفتن از اینجا جهانت
اگر صد سال مانی در حقیقت / صفت محو خواهد شد طبیعت

اگر صد سال خواهی در یقینت / بباید رفت در زیر زمینت
اگر صد سال مانی نیستی زینجاه / بباید مردنت اینجای ناگاه

بباید مردن از بین یقین شیخ / تو باش از مرگ در بین یقین شیخ
یقین از مرگ اینجاگاه دریاب / تو از مردن یقین اینجا خبر یاب

یقین از مرگ تو آگاه گردی / ز مرگ اینجا تجلی شاه گردی
یقین مرگ بین و زنده دل باش / که چون مردی بخواهی دید لقاش

بمیر و زنده شو اینست معنی / بمیرون بین تو دلدار یقینی
بمیر و زنده شو اینست روحت / الی صورت الیقین عین فتوحت

بمیر و زنده شو سبحانه منتها تو / که تا رسته شوی شیخ از بلا تو
بمیر و زنده شو بی صورت اینجا / نظر کن بعد از آن مشهود اینجا

بمیر و زنده شو از ذات بیچون / چو خور تابنده شو از ذات بیچون
اگر میری نمیری نیز شاه است / خدائی بینی از دید اله است

الهی یافتی اینجا بگو باز ان / زنی دم از اصول سر قرآن
حقیقت کل شو که واحد دوست / در او هر یکشه را راند دوست

حقیقت کل شیء اینجا یقین دان / که خواهی گشت محو ذات سبحان
همه ذرات خواهانند فی الله / در آخر جمله از محو هو الله

همه ذرات ما اندر نمودار / فنا دیدند راز و هست دیدار
از آن از مرگ بینایست زندگانیست / که این غمها بآخر شادمانیست

در آخر راحت اندر ذات بیچون / یکی خواهد شدن ذرات تحقیق
در آخر رستگاری دید خواهی / چنان خواهم که کل توحید خواهی

نگردان رخ ز توحید آخر کار / یکی میدان یکی دید آخر کار
یکی دیدست آخر چون بمردی / اگر از دید دیدی گوی بردی

یکی دیدست آخر گر ببینی / یکی دیدست گرتا سر ببینی
یکی دیدست از آن شو عیان گم / که در آن میشود جان جهان گم

یکی دیدست از اسماء باطل / از آن دیدار بین آثار اول
یکی دیدست اندر روی فنا کرد / که زان دیدی از اینجاگاه شو فرد

یکی دیدست بیچون گر بدانی / در این دید صور بیشک توانی
یکی دیدست بیچون راست بنگر / که اندر جزو و کل یکتاست بنگر

یکی دیدست اندر وی دوئی نیست / در او دید ربائی و توئی نیست
یکی دیدست توحیدست ثابتش / از این معنی عیان دیدست ناشش

یکی دیدست از آن معبود گویا / همه اینجا بهان معبود جویند
که آن معبود اینجا باز یابی / ز بود خویشتن این راز یابی

ز بود خود مشو بیرون و بنگر / که اندر نیست آن بیچون و بنگر
ز بود خود مشو بیرون در اینجا / در اینجا باز بین بیچون در اینجا

تو از بود فنا معبود دست بین / در اینجا که زبان و سود می بین
زبانت نفس دان و سود جانت / حقیقت را بسر معبود جانت

در اینجا گر بجان بیند چو سوئی / همه با تست اینجا بس چه جوئی
حقیقت شیخ گفتم سر اسرار / ز مرگت کردم اینجا که خبردار

نه بار بنگه است اینجاگاه مرگت / بباید کرد اینجا جسم و جان ترک
چو کردی ترک جسم و جان ز بودت / یکی باشد حقیقت هم نمودت

چو کردی ترک جسم و جان تو اینجا | شوی چون اولین یکسان تو اینجا
چو کردی ترک جسم و جان حقیقت | حقیقت حق بود بی‌شک طبیعت

چو کردی ترک جسم و جان تو فانی | حقیقت هم بدان راز نهانی
چو کردی ترک جسم و جان تو باقی | تو چون عشاق باشی در جهان طاق

چو کردی ترک جسم و جان تو بینا | ببینی آنگهان دیدار مولی
نه آگه بند شیخا در یقین هان | که مرگ آمد نمود جان جانان

نه آگه شد ازین جان حقیقت | کزین آمد سر انجام حقیقت
سر انجام همه جز گشت آخر | که جمله این جهان برگشت آخر

ازین شکست آخر مقصود جویی | زبانت صورتست و سود چه بود
که بی صورت تو جان خویش بینی | ز بینائی نهان خویش بینی

نهان خویش بشناس از عیان تا | عیان خواهد به آخر مر نهانت
نهان خویش بشناس و یقین بین | گذر کن از صور عین الیقین بین

نهان خویشتن بشناس از خدا تو | مکن یک لحظه از معنی جدا تو
همیشه گر بمیر و زنده دل شو | وگر نه هم در اینجا عین کل شو

بزرگانی که اینجا گوی بردند | ازان دیدند کز دیدار بردند
چو می دیدند کین دنیای غدار | نخواهد بود دائم شیخ هشیار

دو روزی نزد ایشان چون سرابی | حقیقت می‌نمود اینجا چو خوابی
شدند ایشان از اینجا گاه تحقیق | حقیقت خواستند از شاه توفیق

چو توفیق عنایت یافت دیده | ز دید شاه هم شه باز دیده
حقیقت جبرئیل آمد پریشان | ز حق عین دلیل آمد پریشان

کنون باید که دل بیدار داری | دل از دنیا بکل بیزار داری
بمیری این زمان از دید دنیا | نه بینی این زمان جز دید مولا

چو بیزار از خودی وز دنیا حقیقت | که باید شد بسوی مولا حقیقت
جهان هیچست جز سوی نجویند | سخن خود هیچ از دنیا نگویند

تمامت انبیا زین سر خبردار | حقیقت از خدا گشتند خبردار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت | رسیدند در نمود عز و قربت

ز جبرئیل امین بیدار گشتند | ز بود نفس کل بیزار گشتند
نمود حق بدیدند از یقین باز | در اینجا که رسیدند از یقین باز

تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت | که همراه تو هست اینجا دلیلت
دلیلت با تو هست و می‌ندانی | چنین اینجا که هستی باز مانی

دلیلت با تو اندر راه معنی | دلیلت از خبر شد آگه معنی
دلیلت با تو اینجا راه برده | ره خود را بسوی شاه برده

دلیلت با تو اینجا در سیاست | درین معنی ترا در جان نهانست
دلیلت با تو و تو بی‌خبر زو | چنین افتاده در گفت و در گو

دلیلت با تو تو آگاه کرده | همه ذرات تو در راه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده | بر سوی درین غوغا بمانده

تو زو غافل چنین مانده در اینجا | فتاده در میان شور و غوغا
تو زو غافل در اینجا کو ندیدی | اگر چه وصف او بی حد شنیدی

اگر چه وصف گفتم چون در اینجا | ببیرون راه می‌نتوانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقین است | که او در اندرونت بیش بین است

ترا اینجاست جبریلی پیامی | که این در راه معنی بر گشاید
دمادم می‌رسد پیغام جانان | همی گوید دمادم نام جانان

تو از پیغام او حرفی ندیده
یقین حرفی تو از وی ناشنیده

همه گفتار ما از وست امروز
ازان ماهی ما نیکوست امروز

همه گفتار ما از او پدید است
حقیقت جمله او گفت و شنید است

همه گفتار ما از وی عیانست
دمادم او در اینجا شرح و بیانست

اگر از گفت او راهی بری تو
نمود او در اینجا بنگری تو

دمادم اندرین جا او بگفتار
همی گوید در دلم سر اسرار

ز گفتارش یقین اینجا جنیدم
پیام او بمانده خوار و قیدم

که داند تا مرا اینجا که بنمود
حقیقت چون بدیدم ذات کل بود

حقیقت سالکان در دید او باز
شدند اینجا ز جسم و جان سرافراز

هر آنکو دید او بشناخت اینجا
ز دیدش جان و دل در باخت اینجا

گروهی اوستاد کو تحقیق
ز ذات او کشش جویند توفیق

گروهی ذات او پیشش ببینند
گروهی او هم عینش گزینند

گروهی گفته اند اینجاش اعلام
که اینجا میرساند وحی و پیغام

گروهی جبرئیلش گفته از ناز
که بیشک دیده هست انجام و آغاز

همه انوار و اسرار که بود است
حقیقت هر دو را اعیان نمود است

تمامت انبیایی راز دیده
یقین در حضرت ایشان رسیده

بگفته راز جانان پیش ایشان
ز دید جان چو پیش اندیش ایشان

خبردار است و چیزی می نداند
بجز حق او ز خود چیزی نخواند

هر آن اسرار کاینجا گفته از یار
کند عشاق را اینجا خبردار

از آنش عقل کل خوانند منصور
که او از کل نباشد یک زمان دور

از آنش عقل کل خوانند عشاق
که افتاده است اندر جزو و کل طاق

از آنش عقل کل اینجاش نام است
که اندر دید کل اینجا تمام است

از آنش عقل کل گویند از راز
که دیده است از عیان اینجا هم آغاز

از آنش عقل کل خوانند در دید
که کلی حق همی بیند ز توحید

از آنش عقل کل خوانند در ذات
که کل می بیند اینجا جمله ذرات

نمود او ز دیدار است جانان
حقیقت جمله هست از هست جانان

نمود او ندانند کس بجز من
که زو شد شیخ مر اسرار روشن

نمود او مرا اینجا یقین است
که اینجا عقل کلم پیش بین است

حقیقت عقل کل بود است بنگر
یقین الهام معبود است بنگر

از آن حضرت خبردار است اینجا
از آن بیشک پدیدار است اینجا

از آن حضرت در اینجا رخ نموده
ابا تو گفته از جانان شنوده

از آن حضرت سر آن سازی که بشنفت
ترا بی واسطه اینجا بگفت

از آن حضرت خبر او میدهد باز
تو دانسته که گردی واقف این راز

از آن حضرت الی چون باز دارد
دمادم مر ترا پاسخ گذارد

خبردار است کند از نیک و از بد
تو اینجا بی خبر مانده هد هد

دمادم هیچ بی در غفلت خویش
جدا مانده چنین از قربت خویش

دمی با خود و بینائی اندر اینجا
که بگشاید او در پیشگاه اینجا

دمی با او درین جا آشنا گرد
که او گرداندت اندر خدا فرد

دمی با او در اینجا باش یکتا
که بنماید ترا لقایش اینجا

تو از الهام چون در حقیقت
زبان گوش میکن بی طبیعت

که تا او می چه میگوید بیان کن
برو زینجا بگیر و گوش جان کن

بگوش جان از و بشنو در اینجا
از و کن راز او با دید در اینجا

ازو گفتیم ما اینجا حقیقت / مرین سر نهان چه حقیقت
کجا مردی که اینجا بشنود راز / حقیقت اندرینجا بنگر و باز
ببین ما اگر ره می بری تو / ز هفتم آسمانها بگذری تو
بدین ما سیران کور غیبت آرد / دمی در دین ما او پای دارد
حقیقت هستی اندر دین ما هست / در آخر نیستی آیین ما هست
ره عشاق اندر نیستی بود / زهی این نیستی دیده نابسود
ز هستی گر رسی در نیستی باز / تو اندر نیستی گردی سرافراز
دمی بی نیستی اینجا مزن هم / حقیقت نیستی بنگر درین هم
مزن معنی ندانم با که گویم / دیا زین سر درین معنی چه جویم
چو اول می ندانی آخر کار / چگونه آید اینجا گه پدیدار
چو اول می ندانی وحدت کل / چگونه ره بری در حضرت کل
چو اول می ندانی مانده ای تو / اگر چه صد معانی خوانده ای تو
از اول شو خبردار حقیقت / از اول دان مرا اسرار حقیقت
از اول گرم آخر یاد داری / ازین معنی دل آگاه داری
ولی باید در اینجا همه اسرار / که از اول بود شیخا خبردار
از اول شیخ می باید خبردار / پس آنگاهی باخر پرده برداشت
مرا مقصود ای شیخم چه چیز است / نخواهم جسم و جان جانان عزیز است
مرا مقصود از اول یار بود است / کنون اینجا درین گفتار بود است
بدین دست ببریده گوش دارم / دراکردی درین سر هوش دارم
در آخر اولم اینجا نظر کن / از اول بود جانت را خبر کن
در آخر اولم شیخا بدید است / ابا تو اندرین گفت و شنید است

ازو گفتیم ما اینجا هو الله / انا الحق ما زدیم از ما سوی الله
ببین ما که آن دید خدا نیست / حقیقت عشق آیین خدا نیست
ببین ما در اینجا سر و دار / که از دیدم به بینی تو رخ یار
تو دین ما شود اینجا یقین او / خدا خود می شود اندر یقین او
اگر از نیستی ره باز بینی / تو هم در نیستی این راز بینی
ره عشاق اندر نیستی نماست / که اندر نیستی هستیش پیداست
ز هستی گر رسی در قربت دوست / حقیقت نیست اینجا حضرت دوست
بود این هستی اشیا پدیدار / که عین نیستی بد ناپدیدار
ز اول چون ندانی آخرت چون / شود بیشک باظاهر سینه ات چون
چو اول می ندانی راز اینجا / کجا بود ست دوران غارت اینجا
چو اول می ندانی اولهیست / چگونه باز بینی آخر هست
چو اول می ندانی ذات اینجا / کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبردار الیقین تو / در آخر اول اینجا گه ببین تو
ولی باید که او بنمود صد دل / که اینجا باز بیند سر اول
ولی باید از اول بی نشان او / که آخر باز بیند جان جان او
از اول گر شوی اینجا خبردار / چو شد صورت کند از عشق بردار
مرا مقصود اول خواست جانان / کنون اعیان درین ذرات جانان
در اول نیست بود این نهان است / کجا او را بهم اوراست از دوست
در آخر اولم شیخا ببین باز / چه بنگر آهی زاول بهر آغاز
در آخر اولم شیخا عیان است / همی بینی که در تشریح و بیانست
ابا دیده تو شیخا ساخت امروز / زهی معنی ترا پرداخت امروز

یقین میگو بیت شیخا که ماهیم
گردید خود و مادم سے نمائیم

دربین حق الیقین راه بنهان
ترا تقریر کردم هان یقین دان

حقیقت شیخ این از خود بشنو
ز خود یکذره بیرون هان شو بانو

مشو بیرون ز خود یکذره اینجا
که تا در حق نباشے غره اینجا

تفهمایم همه با تست در دید
نه با دیگر بصورت عین تقلید

ز توحیدت عیان خواهم نمودن
ترا من جان جان خواهم نمودن

عیان بنمایمت از روی چو خورشید
چنان کاندر اینجا بینی تو جاوید

عیان بنمایمت اینجا یگه من
درونت با برون دیدار شه من

عیان بنمایمت در دید بیچون
یکی گردانمت من بیچه و چون

مرو بیرون ز خود شیخا زمانی
ز سستی هی مشو سرگرد مانی

مرو بیرون ز خود در لاوالا
که تا در عشق گردانمت یکتا

مرو بیرون ز خود شیخا دمادم
که اینجا گر رسانم اندران دم

مرو بیرون ز خود شیخا در اسرار
که تا آرم ترا قربت پدیدار

ابا خود آشنا باشد یقین او
ابا خود او بود در گفت و در گو

ابا خود آشنائی لامکانست
مکان را جملگی دیدار جانست

کنون او در مکان او را ندارد
ولی در لامکان اعزاز دارد

کنون اندر مکان دید و پدیدت
نه با سر با همه گفت و شنیدست

یکی بیچون شناسم در خدائی
ور اکنون نیستش سرگرد جدائی

دوئی نبود که بیچونست جانان
حقیقت هفت گردون است جانان

چو جان آفتاب و ماهتابست
که خورشید و مهش در تک و تابست

ورای ذات او چیز دگر نیست
بجز منصور کس را زو خبر نیست

حقیقت از یکی اعیانست پیدا
اگر نه در دوئی جانست پیدا

زیکی گر شوی بیرون بدانی
میان خاک و خون بیشک تمامی

یکی بین و مرو بیرون ز خود هشت
که تنها دست او اعیان بیشست

ز اعیان یاب دیدار آسکی
گر اعیانست اسرار آگهی

گر از اعیان خبر داری تو مانی
ابا اعیان من کن آشنائی

گر از اعیان خبر داری حقیقت
ز بانع ما تو بر داری حقیقت

گر از اعیان خبردار فنا باش
که رویت چون شود اینجا بقاش

چو در اعیان خود راهی نبردی
نه صافت خوانم اینجا و نه دردی

چنین پیدا جمال یار پنهان
بهر ره پید شد اینجا نگهبان

چنین پیدا جمال یار اینجا
ازو منصور بر خوردار اینجا

چنین پیدا جمال بیچه و چون
فگنده نور خود بر هفت گردون

چنین پیدا جمال شاه عالم
تماید وصل خود اینجا دمادم

چنین پیدا جمال ذات اینجا
یقین در جمله ذراتست اینجا

چنین پیداست شیخا بیچه و چون
تو ای اکنون گر گفتی بیچه و چون

همه اینجا تو سے اندر جهانست
نمودارست اعیان و عیانست

همه اینجا توئی چیز دگر نیست
که بینند مر ترا چون راهبر نیست

همه اینجا توئی و رهبر خود
یقین اندر عیان خیر و شر خود

همه اینجا توئی جمله نگه کے
حقیقت خود تو اند بگفت و گو

همه اینجا تو اینجا تو هم غیر
که میگو بندش اینجا از حرم دیر

همه اینجا توئی ای ذات بیچون
که میخوانی همه آیات بیچون

همه اینجا توئی بیشک حقیقت
که پیدائی یکی در یک حقیقت

ز پیدائی خود هستی یگانه   تو خواهی بود با خود در میانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد   بجز تو در جهان کس نباشد
درین اسرار شیخا در یقینی   بجز حق هیچ در عالم نه بینی
حقیقت آنکه در حق هست باقی   بماند جاودان او نیست باقی
حقیقت آنکه شد هست هو الله   بماند جاودان هست هو الله
درین اسرار شیخا در یقینی   بجز جبار در عالم چه بینی
اگر مردی ز خود دائم بمانی   بذات جاودان قائم بمانی
اگر مردی ز خود جاوید گشتی   ز نور ذات حق خورشید گشتی
همه مردان ز دید خود بمردند   ازان در راه معنی گوی بردند
همه مردان بمردند از صورهان   برستند آن زمان از خیر و شرهان
چنین بین شیخ و دم مزن از خود   درین دنیا تو عبرت گیر از خود

بکنج خلوت دل باش ساکن

در خلوت و عزلت و دید الوهیت گوید

که تا باشی ز هر عاهات ایمن

بکنج خلوت دل کرد واصل   تو در خلوت بکن مقصود حاصل
بکنج خلوت دل یار می بین   الیقین بی زحمت اغیار می بین
بکنج خلوت خود در یکی باش   تو ذات صرف اینجا بیشکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان   که بنماید رخت ناگاه سلطان
چو در خلوت سرای جان درآئی   حقیقت بنگری دید خدائی
به از خلوت مدان اینجا حقیقت   حضوری جوی بی عین طبیعت
به از خلوت مدان گر راز دانی   که در خلوت رسد سر معانی
به از خلوت چه باشد نزد عشاق   که در خلوت شد ایشان الیقین طاق
حضور خلوت از بازار خوشتر   حقیقت زندگی با یار خوشتر
حضور خلوت اینجا که طلب کن   ولت با جان حقیقت با ادب کن
حضور خلوت عشاق دریاب   ازین عین دوئی خود طاق دریاب
دمی با یار اندر خلوت دل   به از بغداد و مصر و چین و موصل
دمی با یار اندر خلوت عشق   کزو یابی حقیقت قربت عشق
دمی با یار به از ملک عالم   چه میگوئی چه میجوئی درین دم
بخلوت جوی یار خویشتن باز   گذر کن جان ز جسم و جان و تن باز
بخلوت یکزمان بنشین تو فارغ   که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوت است اینجای بنگر   توئی در خلوت یکتائی بنگر
نمود دوست در خلوت عیان است   که در خلوت الیقین دیدار جانست
کسی در خلوت اینجا جلوه دارند   هوائی صورتی در کله دارند
نیرزد خلوت ایشان بشیزی   چنین گفتست با من آن عزیزی
که در خلوت نشستن آن نشاید   که جز جانان نه بیند دید باید
هوای غیر نبود در درونش   بجز یک سیر نبود در درونش
بجانان ذات او قائم نماید   نمود او یقین دائم نماید
چنان دست از همه عالم بشوید   که جز اسرار با جانان نگوید
ابا جانان دمادم گوید او راز   که تا جانان کند او را سرافراز
ابا جانان چنان باشد یگانه   که با جانان بماند جاودانه
ابا جانان چنان مشتاق باشد   که در جانان حقیقت طاق باشد
ابا جانان شود یکتا حی جانانش   ز پنهانی شود پیدا است جانانش

ابا جانان بود یکتاسے اینجا　　یکی بیند همه ذرات اینجا
حضور جان و دل دار چنان گم　　گر باشد یگان مانند قلزم

حضورش از یکی آید پدیدار　　شود در هر دو عالم صاحب اسرار
حضورش یکی در یک نماید　　ز دید عشق ما پیدا نماید

همه چیزے از و یکتا بود کل　　ز دید عشق ناپیدا بود کل
از اول تا بآخر یار بینید　　یکی اندر یکے دیدار بینید

بجز یکی نداند در حقیقت　　بجای آرد همیشه شرع شریعت
اگر با شرع آید شرع دانش　　بجز زندیق دان این محو دانش

اگر بسیار داری گر ره شرع　　بخلوت در بباید مرشد شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان　　ره تحقیق جستند کارسازان

حقیقت چون در خلوت نشینی　　یقین باید که جز یکے نبینی
بشرع احمد اینجا پاک دل باش　　ترا اندر پاکبازی یاب لقا باش

حضور خلوت از روی زمین آ　　ز ذات کل یقین عین الیقین آ
چو در خلوت نشینی پیشه سازی　　ز ذات کل حقیقت سرفرازی

نه اندر بند آن باشی کز آن دست　　ترا او بند در خلوت جهان دست
ببین ره باشی آن دم بند جانان　　کجا بستانی آنکه مرد جانان

بت خود بشکن ار دیدار هشیار　　ز جانان باش برخوردار هشیار
حقیقت هست ترا مردوست آمد　　از آن حضرت حقیقت اوست آمد

که خود را دوست داری در بر خلق　　همی ترسی تو از خیر و شر خلق
اگر از عین دنیا این تماست　　که خواهی تا بمانی نیک نامست

بنام و ننگ اینجا در نمازے　　تو پنداری که بشتاب کارسازے
بنام و ننگ جانت رفت برباد　　کجا بینی تو ذات خویش آباد

بنام و ننگ در مکرے بمانده　　ز سر عشق یک نکته نخوانده
بنام و ننگ میخواهی بسر برد　　بنام و ننگ خواهی بجز مرد

ز ننگت چیست چون نامی نداری　　بجز جستن دگر کامی نداری
ترا ز بهر ریای خلق تحقیق　　بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق

یقین دلق تو زنار است اینجا　　ابا تو لائق نار است اینجا
بسوزان دلق آنگه خود بسوزان　　تو نام نیک را و بد بسوزان

اگر رو بین حقیقت در خدا است　　ابا او باش کو خود رهنما است
چرا در بند خلقی باز مانده　　در آن خلوت سرای راز مانده

طمع یکبارگی باید بریدن　　ز خلق آنگه جمال شاه دیدن
طمع زین ناگهان آخر ببر تو　　شنو این نکتها همچو دُرّ تو

طمع زینها ببر اینجا به تحقیق　　که بی زینت ندیدم هیچ توفیق
بکار تو کجا آیند اینان　　کجا کار تو بگشایند اینان

همه در مکر و زرق و نام و ناموس　　بمانده در زینها خود با فسوس
همه مردار و هم مردار خوارند　　یقین سیدان که چون مردار خوارند

دلم بگرفت شیخ از دید و نان　　از آن میگویمت اینجا ببرهان
طمع زینها بیکباره ببریدم　　که تا اینجا یقین جانان بدیدم

طمع زینها بریدم در خدائے　　که تا دیدم وصال حق نمائے
طمع زینان بریدم در حقیقت　　سپردم آنگهی راه شریعت

طمع ببریده ام از هر دو عالم　　که تا میگویم این سر دمادم
بجز حق این همه باطل شناسم　　از ینان کی درین معنی هراسم

بجز حق این همه خوار و جهانست اگرچون سگ بنفس پر سو جهانست
اوائل این چنین دیدم حقیقت از میان ذات یکی دیدم حقیقت

چو ذات حق در ایشانست مقصود مر آن ذات بداند جمله مقصود
همه دارند لیکن چون ندارند حقیقت ما همه هیچون ندارند

اگر دارند اما این حقیقت حقیقت شیخ حق هست ای نه حقیقت
اما دارند اما این حکایت حقیقت شیخ و درویش از شکایت

مرا مقصود ازین گفتار آن نیست که شرع اندر میان ذات جانیست
شریعت گفتن تا راز دانی حقیقت ذات ایشان باز دانی

که چیدی در میانه اینچنین اند کمان در پیش کرده بی یقین اند
بسی دیدم ملامت من از ایشان ولیکن خاطر اسرار بینان

درین ره مر مرا او دست تحقیق همی بینم درینجا اهل توفیق
مرا کارست با ایشان حقیقت چه کارم شیخ با اهل طبیعت

همه ذات یکی سر نماید ولیکن گفتن ایشان ازان نشاید
مرین اسرار ای شیخ جهان تو همی گویم که هستی در عیان تو

نمی دانند هر چیدی سر از پای ز رمز ما درینجا گاه بگشای
سراپای حقیقت دیده ام من همه کون و مکان گردیده ام من

حقیقت دیده ام هم مغز و هم پوست اگرچه در حقیقت این همه اوست
بنور حق ضمیر شرع بشناس ز حق مر اصل را با فرع بشناس

همه زین کارخانه رخ نمودند بهر صورت یقین ما را نمودند
نظام کار عالم را بدانست که نیکان را عیانی در عیانست

چنین افتاده از شرع و فروع که تا تو باز دانی اصل با فرع
کمال شرع ازان تحقیق دارد که ذات مصطفی توفیق دارد

ابوجهل لعین باشد چو احمد حقیقت مصطفی یکسان با او بد
کجا فرعون باشد همچو موسی که او حق بد نه مر از طور سینا

کجا نمرود با ابراهیم باشد کزین معنی حقیقت بیم باشد
تو ای شیخ کبیر اینجا یکی اید حقیقت ذات هیچون بیشکی اید

که ره بسپرده اید اندر خدائی شما را می نه بینم در خدائی
چنین انما د عشق سرباز بدان اسرار ما شیخا تو باز

از اول عزلتی خویش برداشتم من ز عزلت بهر ما برداشتم من
ز عزلت یافتم سر کماهی ز خلوت یافتم دیدار الهی

ز عزلت یافتم اسرار بیچون مرا بخشیده او اسرار بیچون
ز عزلت یافتم اسرار کل ازانم در همه دیدار کل

ز عزلت در درون خلوت دل شدم ای شیخ اندر دید او وصل
ز عزلت چون ای شیخ باز خود بین بخلوت جمله اسرار خود بین

تو عزلت جوی در عین الیقین شو درینجا در حقیقت بیش بین شو
اگر عزلت گزینی همچو عنقا تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا

اگر عزلت گزیدی در خودی تو برون آئی ز نیک و بدی تو
اگر عزلت گزینی در عیانت نماید دید بیشک دید جانت

اگر عزلت گزینی صاحب درد شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد
اگر عزلت گزینی همچو عشاق شوی ای شیخ عالم همچو من طاق

اگر عزلت گزینی همچو مردان حقیقت ذات خود را فرد گردان
باز عزلت گزینی از سر درد نمائی جاودان از جان جان فرد

ره مردان یقین منصور دیدست — ازان در راه کل در نور دیدست
ره مردان منم کل باز دیدم — یقین در راه ایشان راز دیدم

ره مردان منم کرده درین سر — در دیده بیشکی پرده درین سر
ره مردان منم کرده در آفاق — شده در راه مردان بیشکی طاق

ره مردان منم کرده حقیقت — زده دم از طریقت در شریعت
ره مردان منم کرده شده کل — از اول آخرم کرده شده کل

بمنزل در رسیده این زمانم — رخ شه دیده در عین العیانم
بمنزل در رسیدم ناگهانی — بدیدم حسن جمال بی نشانی

بمنزل در رسیدم در حقیقت — رخ جانان بدیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق — بمنزل در رسیدم شاه عشاق

رسیدم تا بمنزل یار دیدم — خود اندر عشق برخوردار دیدم
رسیدم تا بمنزل در یکی من — حقیقت سیر کردم بیشکی من

رسیدم تا بمنزل در نمودار — ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار
رسیدم تا بمنزل حق پرستم — حقیقت دیدمن عهد الستم

رسیدم تا الست خویش دیدم — خود و ذات کل در پیش دیدم
رسیدم آنچه می بایستم اینجا — بدیدم در درونم شیخ یکتا

ره سیر و فنا کردم در آخر — جمال یار می بینم بظاهر
ره سیر و فنا کردم بتحقیق — در آخر شیخ بازم داد توفیق

ره سیر و فنا کن اندرین راه — که تا تو هم رسی در حضرت شاه
اگر ره میکنی راهت نمایم — بمنزل آدم شاهت نمایم

اگر ره میکنی اینست راهت — که اینجا مینمایم دید شاهت
ره خود بین درینجا در حقیقت — ره توحید است در راه شریعت

ره شرعست شیخا جاودانی — اگر این ره کنی بیشک بدانی
ره شرعست منزل جان جانان — ازین سر وصل ده ذات جانان

ره شرعست دیگر من بدانم — بجز این ره نرو روشن نمایم
ره شرعست اندر شرع شو دوست — بشو در خلوت هر سو مرد دوست

ره شرعست اندر شرع شو شیخ — نشین در خلوت و هر سو مرو شیخ
ره شرعست اگر بینی اسرار — درین ره عمر خود ضایع مگذار

ره شرعست راهت بانشانست — در آخر یار بیشک بی نشانست
ره شرعست این بنیست تحقیق — درین ره عاشقان یابند توفیق

ره شرعست از تو اینجا مرادت — بیابی شیخ با عین سعادت
ره شرعست طاعت کن درین راه — که در طاعت بیابی مر رخ شاه

رهت شرعست سر بنما کن اینجا — که از طاعت شوی در جان صفا
براه شرع هر کو یافت مقصود — حقیقت یافت در دید از معبود

براه شرع هر کو رفت او دید — ز دید او پس آنگه کل نکو دید
براه شرع هر کو رفت جان شد — چو جان در جمله عالم عیان شد

براه شرع هر کو رفت حق یافت — ز ذات جان جان آنگه سبق یافت
براه شرع آن کو دید جانان — شدش او نابد در جمله پنهان

براه شرع سر گشته چو منصور — انا الحق میزند تا نفخه صور
براه شرع هر کو گشت جانان — درینجا یافت این از خفیان باز

براه شرع سر گو جان فشان شد — حقیقت در شریعت جان جان شد
براه شرع هر کو دید حق دید — حقیقت گم شد از اسرار توحید

براه شرع هر کو در فنا شد ز بعد آن فنا ذات خدا شد
براه شرع شیخا رفته ام من سخن در شرع جمله گفته ام من
براه شرع احمد یافتم راز شدم از شرع احمد من سرافراز
چو راه شرع احمد بسپری تو ز دید یار آخر برخوری تو
چو راه شرع احمد دیده ای دوست کنون برخور چو اندر دیده ای دوست
دل صدیق می باید درین راه که از جانان شود در آخر آگاه
دل صدیق می باید حقیقت که حق بیند درین راه شریعت
دل صدیق دایم پر ز خونست که می داند که سر کار چونست
دل صدیق دایم در یکی یار همی خواهم درون خود دیدار
دل صدیق جز جانان نه بیناد عیان بیند وی و پنهان نه بیناد
دل صدیق دایم غرق توحید بود پیوسته اندر دیده و دید
دل صدیق ذاتست ار بدانی شده در عین ذرات نهانی
دلی باید که این معنی بداند پس آنگه جان خود در کل فشاند
دلی باید که باشد همچو من گم که بیند گوهر اندر عین قلزم
چه با دل میکنم دلدار دارم دل از دیدار او بر دار دارم
چه با دل میکنم دلدار دیدم خود اندر عشق برخوردار دیدم
چه با دل میکنم چون دل فنا شد بدلدارم [illegible] در کل فنا شد
چه با دل میکنم این لحظه تنها برون از این مکان [illegible]
که با من این زمان [illegible] عیانست فکنده پرده از رخ بی نهانست
که با من این زمان گفت و گویست [illegible]
که با من هر زمانی راز گوید دگر منصور با تو باز گوید

براه شرع هر کو دید دیدار یکی گردد عیان لیس فی الدار
براه شرع احمد در عیانم کنون بنگر نشان بی نشانم
براه شرع احمد راز دیدم حق الحق در یکی راز دیدم
چو راه شرع احمد را سپردی چو من از شیخ بشنیدی گوی بردی
چو راه شرع احمد ره نباشد دل زندیق از او آگه نباشد
دل صدیق می باید درین سر که بیند در درون اوست ظاهر
دل صدیق می باید که جانان ببیند او درینجایگاه عیان
دل صدیق دایم در فنا است دلش اندر فنا دیدن لقاییست
دل صدیق می بیند حقیقت که راهی نیست جز راه شریعت
دل صدیق با یار است دایم ازان در عشق در کار است دایم
دل صدیق دایم در نمود است از آن شرعش دایم در سجود است
دلی باید که یابد نور صادق بود از نور خود در عشق صادق
دلی باید که برخوردار آید چو ما اینجایگه بردار آید
دلی چون من نکو هرگز که یابد چو من دلدار هرگز کس نیابد
چه با دل میکنم دلدار اویست که با من ز یقین او گفت و گوی است
چه با دل میکنم من اندرین راه حقیقت می نه بینم جز که دلخواه
چه با دل میکنم این لحظه [illegible] حقیقت جان [illegible] عیانست
چه با دل میکنم این لحظه دلدار سراگر دست ذات خود [illegible]
که با من در عیان [illegible] منم از ذات جان پیوسته [illegible]
که با من این زمان یار [illegible] [illegible] فی الله [illegible]
که با من این زمان [illegible] و بارم با تو شرح [illegible]

ازان بنشست اینجا هم حقیقت   سخن کی باز گویم از طبیعت
طبیعت محو شد چون سوگواری   که همچون تو نه بیند باز باری
طبیعت شد خجل با خود چنینی   کسی کز دید تو دارد خبر بینی
بباید کاملی مانند منصور   که اینجا گه کند ذرات تو مشهور
بباید کاملی پاکیزه گوهر   که گوید راز تو در بحر و در بر
منم راز تو گفته در سوی کوه   فتاده او ز پا از فکر و اندوه
منم راز تو گفته با آتش   ازان آتش همی سوزد چنین خوش
منم راز تو گفته در سوی آب   دوان از عشق رویت شد شتابا
منم راز تو گفته در سوی کوه   فکنده زلزله در بار اندوه
منم راز تو گفته با تماشت   حقیقت نیز با اهل قیامت
وصالت در همه پیداست امروز   چنین شور از وصالت هست امروز
وصالت شور در دلم آتش فکنده   عجب شوری در و بس خوش فکنده
وصالت سوخت جانم تا بدانی   تعالی چون نهانم دیگر تو دانی
درم بگشاده و گفت از دگر گوی   بگو اکنون دگر در بسته در کوی
چه باشد شور دنیا شور عقبی   ترا بنمایم این در جای مولی
در عالم یکی بینم ز هم من   اگر بنمایم اینجا جان روشن
عیان بینم اگر چه بی نشانی   کنون در من ز خود توحید خوانی
عیان می بینمت اما نهانی   همی گویم ترا راز تو دانی
منم دیوانه سوداست اینجا   یقین می بینم از سر جایی جانان
منم دیوانه در سودا ز رازت   که اینجا دیده ام دیدار بازت
دلم بربوده در قصد عیانی   دل و جان می بری اینجا نهانی

طبیعت شد خجل چون هست اینجا   چه باشد در یقین آگاهت اینجا
طبیعت شد خجل در گفت و گویت   ازان می میرم اندر آرزویت
حقیقت جان خجل وصل لا زمانه   عجائب هم جهان بر راز مانده
بباید کاملی مانند من   که اسرارت کند اینجا روشن
منم راز تو گفته سوی دریا   رسیده تا سماست تا ثریا
منم راز تو گفته با زمینت   زمینت دیده ز من عشق یقینت
منم راز تو گفته در سوی باد   هوایت گرد باد از عشق آباد
منم راز تو گفته سوی خورشید   بسی گردان شده در عشق جاوید
منم راز تو گفته در سوی ماه   کنار آن گشت هر سه سوی خرگاه
وصالت در همه پیشانی بدیدم   ازان پیشانی بدید تو رسیدم
وصالت جان من اینجا ربوده   ز راز گفته یقین از تو شنوده
وصالت سوخت سر تا پای منصور   ترا دیدم ترا یکتای منصور
عجب حالیست جانا اندر اینجا   که بگشادم من تنها در اینجا
اگر جانم رود زین سر بر آرم   شود عشق را اندر سر آرم
چه باشد گر تو خود بنمای اینجا   که اندر ذات خود یکتای اینجا
چنین اینجا ترا بینم عیان باز   نمای این زمانم پرده دار
عیان می بینمت اندر خلایق   کجا آیم نیز و یکتا تو لایق
منم دیوانه عشق تو گشته   منم تخم محبت جمله کشته
منم دیوانه سودای دردت   شده بی دین اندر عشق فردت
منم دیوانه از دیدارت اینجا   دمادم گفته ام اسرارت ای جان
دلم بربوده در عشق هجران   ازان اینجا بماندم بیخبر زان

دلم بربوده در عشق بازی — ندانم تا چه دیگر عشق بازی
دلم بربوده ای جان جمله — ز من تنها ربودی زان جمله

دلم بربوده زانم درین راه — ترا دلدار کرده بیشکی شاه
حقیقت هم دلم هم جان تو دارے — درین پیدایی پنهان تو دارے

نظر اینجا نگردان آخر کار — اناالحق گوی ای دلدار یا یار
نظر آخر نگردان تا ببینند — کسانی کاندرین حسابت نشینند

نظر آخر نگردان اندرین راز — اناالحق گوی بی نقش صور باز
نظر آخر نگردان از دل من — اناالحق گوی بی نقش گل من

نظر آخر نگردان کے جهان بین — حقیقت از دوست راز نهان بین
نظر داری تو با ما راز آنیم — کز اینجا گاه غوغای جهانیم

نظر داری تو با ما از دل و جان — که بگوییم راز تست از دل و جان
نظر داری تو با ما در حقیقت — که اناالحق میزند خون طبیعت

نظر داری تو با ما آخر کار — که بنمائی جمال خویش اظهار
نظر داری تو با ما از عنایت — نظر کرده بخشیده هدایت

نظر داری تو با ما بیشتر از رازنے — کز اینجا داده‌ایم راز نهانی
نظر داری تو با ما ای خداوند — که تا بیرون کنی مسکین از بند

نظر داری تو با ما رهست اینست — مرا از ذات خود در نهست نیست
چنان کاول نمودی آخرم آن — نمائی تا بود ذات تو یکسان

چنان کاول نمودی آخر کار — همان لذت ز ذات خود دیدار
چنان کاول نمودے راز بیچون — همان بنمای اینجا چه و چون

چنان کاول نمودی جان جانم — همان بنمای آخر عیانم
چنان کاول نمودی بود بودم — همان بنمای آخر در نمودم

همان کاول نمودے باز هم اینجا — تمامت جسم و جان در باز هم اینجا
حقیقت من که هم اعیان تو بی دوست — درون جان و دل پنهان تو بی دوست

به پنهانی دلم بردسے و جانم — عیان بنما همه خلق جهانم
کنند اقرار بر منصور اعیان — که سر می بازد از عشق دل و جان

وریغا از نمودت چون کنم من — که خواهد ماند این اسرار روشن
دلم خونست اندر قربت تو — نخواهد دید جز از حضرت تو

دلم خونست در راهت فتاده — دمادم خون از و اینجا گشاده
دلم خونست اندر پاکبازی — حقیقت یافت از تو بی نیازی

دلم خونست در خاک و طلبست — بامید تو اینجا او عیانست
دلم خونست از سودای عشقت — بمانده در جهان سودای عشقت

دلم خونست جانم غرقه در خون — فتاده راز تو از پرده بیرون
ز سودای تو در خونم چنین زار — نظر کن بر دل مسکین افگار

ز سودای تو در خونم بمانده — بیک ره دست از خود برفشانده
جمال خویش بنمودی مرا تو — فگندی مر مرا اندر فنا تو

دل مسکین من خاک ره تست — میان خاک و خون او اگه تست
شبایستت از اول رخ نمودن — ز ما جان و دل اینجا گر ربودن

چو بنمودی و بربودی چه گویم — تویی اندر درون اکنون چه گویم
تویی جانا کنون منصور گم شد — از او دل تا بآخر در فنا شد

کنون گم شد دل منصور اینجا — تویی در جسم و جان کل نور اینجا
منزه دانست در عین توحید — یکی دیدم یکی دیدم یکی دید

توئی خورشید و من خاکره تو | حقیقت هستیم ای جان اگه تو
تو خورشیدی من راز نهانست | ز نورت میکنم شرح و بیانت
تو خورشیدی که بود آشکارست | عیان تو تمامست در نظارست
درین آئینه منصورست نوری | درین آیت ببین عین حضوری
درین آئینه دید عکس ذاتت | هر آئینه شاهم دگر گفت و گویت
درین آئینه دیدستم ترانا | که آئینه ز نورست روشن
درین آئینه گفتستی انالحق | هر آئینه چو خود دیدی مطلق
درین آئینه نمودی تجلیست | ربودی جان منصور تجلیست
درین آئینه ذاتی آشکاره | هر آئینه جمال خود نظاره
که تا بیند جمالت را ببیند | یقین عکس جمالت را ببیند
دل پاکیزه می باید درین راز | که تا بیند حقیقت در آئینه باز
دل پاکیزه باید هر سر دار | که کل آئینه بینا روی دلدار
هر آئینه تو در منصور رازی | که با خود هی کنی این عشق بازی
هر آئینه تو در منصور جانی | ابا او گفته گر راز نهانی
هر آئینه بدیدی دیدم ای دوست | ز نوری خویش کردی هستم ای دوست
هر آئینه جلالت باز دیدم | درینجا که جمالت باز دیدم
هر آئینه جمالت ای نشانست | در آئینه چنین شرح و بیانست
هر آئینه توئی ای جان راز | انالحق گفته اندر آئینه باز
ازین آئینه گفتستی تو اسرار | چه اگر ذات خود هستی خبردار
ازین آئینه دیدستی سراسر | ازان ذره تو دیدستی سراسر
تو هر کس را که میخوانی بخود رسانی | صنم بنده مکن آنچه تو دانی

تو خورشیدی و من ذات حقیقت | که می بینم درینجا دید دیدت
تو خورشیدی چه گویم من درین راز | تو می آئی و دیگر مثنوی باز
تو خورشیدی که در آئینه هستی | هر آئینه در آئینه تو هستی
درین آئینه پیدائی همیشه | دگر آئینه بنمائی همیشه
درین آئینه دیدم من تجلیست | شدایم گویا من از شوق وصالت
درین آئینه چون شمعی فروزان | تو این آئینه اینجا که بسوزان
درین آئینه هر آئینه دانی | که بنمائی همه راز نهانی
درین آئینه پیدائی و پنهان | نمائی هر زبان راز دگرسان
کنی در آئینه خود را نگاهی | ندارد کس درین آئینه راهی
دل پاکیزه می باید درین سر | که بیند ذاتت از آئینه ظاهر
دلی پاکیزه می باید حقیقت | که در آئینه بیند دید دیدت
هر آئینه تو منصور نوری | حقیقت [illegible] ذوق حضوری
هر آئینه تو در منصور هستی | بت منصور در اینجا شکستی
هر آئینه ترا بینم درینجا | بجز تو هیچ نگزینم درینجا
هر آئینه انالحق میزنی خویش | حجابت برگرفته سینه از پیش
هر آئینه عیانی در نمودم | درین آئینه جانی در نمودم
هر آئینه توئی و می نشانه | فتاده در دولی [illegible]
درین آئینه گفتستی انالحق | تو گفته سر مطلق
ازان آئینه دیدستی تو خود باز | همی گوئی یقین از نیک و باز
بدو دنیا تو یکسانست با تو | مرا این یابان نه آسانست با تو
نه برگرد دنو منصور هیلاج | که رفتی اینجا [illegible] هیلاج

زهی توحید با باشاه جمله / که رو هستم یقین آگاه جمله || زهی توحید با جان جانها / زهی معنی دو صد شرح و بیانها

اگر وه پرده در پرده برانداز / نقاب از صورت و معنی برانداز || برافگن این زمانت روح از رخ / که آرد لحظه لحظه عین پاسخ

چه گویم شرح این آب ار دیگر / که مارا عشق بازی بار دیگر || نبود و اصل این هر دو نهانست / مرا از گفت بی نام و نشانست

چنان شاد و هم کز دنیای غدار / کنی آیم من از شادی پدیدار || زوالم آخرست اینجا رهائی / که دیدم کل جهان عین خدائی

کنون وقت میان شادمانی / که جانان دیده ام در زندگانی || مرا از زندگانی حاصل اینست / که در جان و دلم عین الیقینست

رسیدیم در حق الیقین باز / بدیدم اولین و آخرین باز || چه اول یافتم اسرار آخر / مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر

مرا مقصود ازین بد سر اسرار / که میلاجم نمود اینجا دگربار || کنون چون از رخ او وصل دیدم / مرا او را در میانه وصل دیدم

وصال ما کنون گفتار درستست / که بیشک ست او کانه گفت دگرگوست || حقیقت سر که او در سینه / تمامست نور الا اندر سینه

هر آنکو جست اینجا دید در پیش / اگر باشد چو صورت در خاک خویش || حقیقت حق درین ست ای برادر / که آخر در یقین ست ای برادر

سر حق بنمود اول عشق دیدار / در آخر گشت او هم ناپدیدار || کلاه عشق جانان داد هر کس / همو قادر کلاه سید اند و بس

کلاه فقر هر کس را که دادند / درو هستی بر دی او کشادند || کلاه فقر پنداری تو بازیست / کلاه هر کس نباید سر ببازیست

سر و جان اندرین ره هیچ عیار / کلاه آنگه ترا بخشد همان یار || کنون وقت ست کامد کلام / که می باید شدن در نزد و شاهم

کله داریم اکنون از سر بانه / کجا باشیم اینجا هم سر باز || سر ما هر پای جان جانست / که در این سرکشی راز نهانست

سر ما هر خاک ره گذرست / که دنیا نزد ما چون رهگذرست || چه باشد جان و سرتا در کف دوست / کنم کین خود نباشد لایق دوست

نمود عشق جانان چون نجوم / زبان اینجا یکی شد جا به سو دم || الا تا چند سرگردان شوی تو / چو چرخ از هفت گردان شوی تو

طلبگار سے ولا اینجا طلبگار / میان عاشقان صاحب اسرار || کنون وقتست تا گوهر فشانی / بجای خاک ره عنبر فشانی

فراقت رفت و وصل آمد پدیدار / چو فرقت رفت وصل آمد پدیدار || چو مقصود تو وصلست از میانه / ازینجا باب وصل جاودانه

ترا اکنون چو در وصلست امید / چو ذره بودی گشتی تو خورشید || چنانست عشق بنمودست دیدار / که خواهی گشت کلی ناپدیدار

فنا خواهی بدن که دم بقا بین / تو از پیش فنا عین بقا بین || ترا اصل از فنا بد تا بد است / فنا اصل بقا بد تا بد است

حقیقت نیست تو در هستی گشتی / سوی ذرات عالم برگذشتی || بدیدی آنچه کس نا دیده اینجا / شنیدی آنچه کس نشنید اینجا

زراغت جو هی اکنون با قناعت / که خیری نیست خوشتر از قناعت || بکنج خلوت ارشادان نشینی / جمال یار بی همتا ببینی

زبان من نبینی هیچ اینجا / نه دوستان صورت هیچ اینجا
ببوی عشق جانت زنده گردان / چو خورشیدی لقا تابنده گردان

ترا تا عشق ننماید رخ خویش / حجاب اینجا کجا برخیزد از پیش
حجاب عقل صورت دان تو ای دل / که صورت هست عقلت مانده غافل

ولیکن جان بود هم یار معنی / که اوست اینجای برخوردار معنی
یقین عشقست هم ار دو عالم / که منصور زد اینجا یگه دم

حقیقت عشق را منصور زیباست / بدو پیدا همه اسرار پیداست
ورا این جمله شد اینجا آشکاره / ولی کردندش اینجا پاره پاره

بدید آنگه در اینجا که پنهان بود / همه پنهان ببیند او عیان بود
نظر کردند اینجا صاحب راز / همه در خود بدید اسرار او باز

چو در خود دید اینجا روی دلدار / ز جان بیگانه شد در کوی دلدار
چو در خود دید اینجا روی جانان / همه دیده ز خود پیدا و پنهان

حقیقت آمدن را دید رفتن / ورا او جمله شد اینجا بگفتن
چو او از دیگران اینجا خبر داشت / یکی را دید یکی در نظر داشت

یکی را دید او اندر دوی گم / همه چون قطره با او عین قلزم
همه منصور دید او خدا بود / نه از این نه از آن او جدا بود

همه خود دید و کس اندر میانه / نه دید او بود اصل جاودانه
همه خود دید و خود دید خداوند / همه او بود هم از خویش و پیوند

از اول تا باخر ذات خود دید / سر نقطه آیات خود دید
چنان خود دید او را دوست اینجا / که یکی بود مغز و پوست اینجا

همه بود خدا سوی دید و گر نه / بجز او در یکی و بیش و پس نه
همه اندر یکی دیده خدا سوی / یکی باشد که بینی در جدا سوی

همه اندر فنا دید و بقا هم / خدا بود و خدا آمد خدا هم
چو اندر اصل قطره راه بر شد / یکی بد ز آتش و صاحب نظر شد

چو اصل قطره خود در فنا یافت / فنا کل دید و خود کلی فنا یافت
چو از آغاز و انجام خدا سوی / یکی را دید در جام خدا سوی

همه دنیا برا و بود ناچیز / چنان که یافت اینجا گفت آن چیز
ولیکن شرح این بسیار آمد / از او دیدار با عطار آمد

چه گویم شرح چون دور و دراز است / درین سرها بسی شیب و فراز است
بسی شرح است در هیلاج بنگر / مرو بیرون ز خود حلاج بنگر

تو اندر عشق هیلاج جهانی / تو منصوری و حلاج جهانی
تو لی منصور اگر ره برده ای تو / چرا اینجا چنین در پرده ای تو

تویی ای غافل اینجا گاه منصور / ولی از نزد او افتاده ای دور
چرا دوری تو چون نزدیک یاری / شده ی دیوانه و عقلی نداری

از آن است نیست عقل ای مانده غافل / که همچون او نمی گردی تو واصل
از آن است این همه تشویش پیشت / که چندانست غم و با خویشت

تو چندین غم چرا اینجا خوری تو / چو می دانی که آخر بگذری تو
ترا خواهد بدن اینجا گذرگاه / حقیقت هم تویی در خلوت شاه

ترا اینجا ز سر آن خبر کرد / که جز از من همی باید گذر کرد
ترا اینجا بسی کرد او نمودار / مگر کاینجا شوی از خواب بیدار

تو گر بیدار گردی یار زان دوست / یکی یابی تو اینجا مغز با پوست
ولیکن مغز اینجا کار دارد / که او جان تو در اینجا بدارد

بجان دانی تو ره اندر بر یار   ولی در حضرت او نیست دیار
از اول پوست اینجا کن نگاهی   که تا پیدا کنی در عشق راهی
ولی چون رفتی اینجا سوی دل   نظر کن تا کنی مقصود حاصل
بدل دیدی و جان دیدی در اینجا   دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا
چو اندر ذات آئی در یکی گم   شوی چون قطره در بحر قلزم
دوئی پیوستگی می یابی در وی   که پیوندست کل با ذات او وی
تمامت آن زمان پیش بینی   که باشی چه پس و چه پیش بینی
تو باشی ایک این بسیار رازست   سفر کن گرچه ره دور و درازست
خطاب طالب اول یاب آخر   یکی بین اول این در سوی آخر
تو پنداری که خود اینجا شوی باز   تو اینجا میروی و میروی باز
توئی شهزاده اینجا در گدائی   فتاده ستی در زرتی بینوائی
ره خود گرچه گم هم خویش کردی   ازان جانم دلت با خویش کردی
حقیقت مرغ باغ لامکان بود   که معنی و صورت هم جان جان بود
چو صافی شد مرا و را صفا داد   بهشت نقد در پیشش نهاد او
چو اورا جمله سر جان خودش   یکی شد جملگی کرده سجودش
چو اصل او ز ذات لامکان خاست   ازان این شور و افغان از نهان خاست
ازان پرتو که از اعلا نمودار   شد از اسفل السافلین آمد پایدار
اگر ای گویم این سر نهانی   نمی فهمیم کسی ای دل تو دانی
دلا باقیست گفتارم سر آمد   همی گوئی یقین از سر تو یاور
منم با تو تو با من هم چنانی   چرا در مانده در قفس خسیسی
همی جو نازرم تو لی تا آخر مرگ   چه سر و نیا کن و هم آخرت ترک

همه غوغا در اینجا بند خاموش   شنو این نکته این جام را کش
نظر چون کرد اینجا گاه در پوست   یقین این جان ما هم آن کس همه اوست
ولی چون دل بدانی باز خاست   نظر کن با تو این بدل راز نهانست
چو اندر ذات یابی راز جانان   ز انجامت بدان آغاز جانان
چو تو اندر یکی کردی نظاره   صفات جمله بینی پاره پاره
چو اندر بود خود کردی نگاهست   نظر داری چه در ماهی و ماهست
همه اندر تو باشد تو نباشی   حقیقت در خدائی خویش باشی
چه گوید پیر چه گوید خوب باشد   نماید طالب و مطلوب باشد
دوئی چون نیست اینجا آخر کار   یکی باشند چه نقطه چه پرگار
تو از جان و آگاهی نداری   گدائی می کنی شاهی نداری
توئی شهزاده ایک از نسل آدم   که آدم هست اسرار دو عالم
اگرچه آدم او را با الف اینجا   ولیکن در قفس او ماند تنها
حقیقت بود صافی اندرین راه   ازان مقبول آمد در بر شاه
ازان او را بود اینجا چنین صاف   که بیشک پاک شد در حضرت او صاف
حقیقت جوهر او بود بی چون   که اینجا صورت آمد بیچه و چون
چراغی بود آدم از تجلی   فگنده پرتوی در عین دنیا
ازان پرتو که او را بود آنجا   حقیقت یافت هم معبود آنجا
دلا باقیست گفتارم در اینجا   که میدانی تو اسرارم در اینجا
در اینجا چون منم با تو یقین باز   ابا هم آمدستم صاحب راز
نه جائی تست و اول صورت اینجا   اگرچه مانده معذورست اینجا
حقیقت ترک خود کن گر توانی   که اندر ترک برگ خود بدانی

نفخت فیه اینجا گر چه باشد / بگو معنی که این معنی چه باشد
همه انیست اگر این راز دانی / بدانی جمله اسرار معانی

همه انیست و اینجا جمله گویند / ز رین دم دم بدم گفت و گویند
ازین معنی بگویم شمه باز / مگر ره یابی اندر سوی او باز

ز خود جانان بتو اندر دمیدست / ابا تو راز گفتست و شنیدست
ابا او خود بخود او صورت خویش / نمود عشق را آورد در پیش

نمود عشق خود را کرد اظهار / که تا بنماید اندر پنج و در چار
نمود عشق خود اینجا نهان کرد / عیان بر گفت خود را داستان کرد

نمود عشق خود اندر دل و جان / عیان گردد نهان پیدا نمود آن
حقیقت گفت معمور ساخت اینجا / طلسم بوالعجب پرداخت اینجا

ز بود خود نمود اینجا دم خود / نهادش نام اینجا آدم خود
ز ذات خود صفات خود نمود او / نهادش نام آدم در نمود او

چو پیدا کرد هم خود راز داند / خود اندر راه خود خود باز داند
چو عشق او رست اینجا آمده باز / ز دور و در قرب خود با عز و اعزاز

چو عشقست اینکه این پاسخ نمودست / نگر دلدار اینجا رخ نمودست
نمی‌دانی تو اسرار عطار آخر / که اسرارست اندر عشق ظاهر

چه میگویی که هرگز کس نگفتست / در اسرار این معنی که سفتست
تو میدانی که میدانی به تحقیق / ترا معشوق اینجا داد توفیق

حقیقت آنچه میگویی یکی است / ترا این راز اینجا بیشکی است
که هر چیزی که گفتی در حقیقت / همه اسرار جانست و شریعت

عجب راز تو مشکل حالت افتاد / که آتش در پر و در بالت افتاد
در اینجا سر خود از عشق دانی / حقیقت جان جان در پیش دانی

حقیقت اول اکنون چند گویی / همیگویی تو تا پیوند جویی

در صفت دل گوید و اسرار در توحید و حقایق فرماید

ترا پیوند با جانست و جانان / توی پیدا ولی در عشق پنهان
تو پیدایی و ناپیدای جانی / که پیدا کن تو راز خویش دانی

نمی‌داند کسی حالات ای دل / تو میدانی در اینجا راز مشکل
تو میدانی که اندر عشق حیران / چه بار غم کشیدستی ز جانان

مرا ای دل ابا تو جمله کارست / مرا با تو سخنها بی شمارست
مرا با تست اینجا گفت و گویم / که سرگردان تو باشند گویم

مرا عمریست تا دل تو آنی / که تا من چند گفتم از معانی
ریاضت چند من از تو کشیدم / اگر چه با تو در گفت و شنیدم

بسی گفتم ترا ای دل ز جانان / که هم بنمودمت اسرار پنهان
ز هر سر جوهرت دادم در اینجا / ترا دردانها دادم در اینجا

دلا با تست اسرار نهانی / تو میگویی ولا و هم تو خوانی
تو بینایی درون چشم مانده / کنون در جسم خود بی‌اسم مانده

منزه از دو عالم در معانی / درین حضرت تجلی جاودانی
درین عالم دو عالم از تو پیداست / همه شور و فغان ها از تو برخاست

بسی شور از تو در روی جهانست / کسی سر تو جز تو کس ندانست
تو در انایی و جز تو کس نشاید / دگر دانی کجا رازت گشاید

تو در مشکل صدق و صفاتی / تو بخشیده جهانی را صفاتی
نه در کون و مکان آیی پدیدار / که بیشک خواهی اینجا گاه دیدار

تر از آن حضرت اینجا که حضرت است
ازین ذات تو اینجا باز پیوست

تو بیشک حضرتی در خانه یار
ز دیداری تو ای دیوانه یار

از آن دیوانه و باز مانده
که هستی دم بدم در راز مانده

ازین دیوانگی در بند ماندی
در آخر رخت در دریا فشاندی

دلا اینجا سخن بسیار در دور
گهی مستی ز عشق و گاه مخمور

زمانی مست عشقی در خرابات
زمانی مست شوقی در مناجات

زمانی گنج اندر پیش داری
زمانی عقل پیش اندیش داری

زمانی بر در خمار مستی
زمانی سوی دیر بت پرستی

زمانی برگذشته از دو عالم
زمانی شادی و دیگر تو در غم

دمی در گفتن اسرار و اصل
دمی دیگر بمانده مستی تو غافل

دمی در کون و دیگر در مکانی
دمی در صورت و دیگر در نهانی

دمی در کافری زنار بندی
دمی خود را بپای دار بندی

دمی در وصل می عاشق درین راه
فزونی آخر از این هفت خرگاه

تو خواهی بود با خود جاودانی
که مرغ باغ عشق لامکانی

درین چندین عجایبهای اسرار
که تو دیدی کنون در عین پرگار

فزون از عقل و بیرون از ضمیرست
که جانانست جانت دستگیرست

دلا چندان که میگویی ز ذاتش
کجا یابی تو اسرار صفاتش

درینجا دان که اینجا آشکارست
درون جانت دل پروردگارست

ازل را با ابد پیوند او ساخت
ترا در ذات خود از عشق بنواخت

درین صحن زمرد رنگ افلاک
که گردونست اندر حقه خاک

ازین چندین گل پر نور سوزان
که ایشانند در عالم فروزان

کمال صنع خود پرداخت از ذات
همه پیوست اینجا دید ذرات

که داند جز آن بنگر درینجا
تو بیشک گر گشاید این معما

ره اینجا بر که ره اینجاست گفتم
جمال شاه جانان پیش گفتم

جمال شاه اندر تو پدیدست
همه کون و مکان در تو پدیدست

دو عالم در تو ای دل ناپدیدار
تو اینجایی و آنجا ناپدیدار

زهی دل این همه گفتار از تست
حقیقت روشنی عطار از تست

مرا اینجا ربا تو سوی دنیا
خوشم آمد لاجرم در عین سودا

دلا عطار با تست نه در تست
ترا اینجا او و هر ترا جست

بیا بیچون مرا او را کشته بینی
بخون خاک می آغشته بینی

مرا با تو وصال هم فراقست
بسی دیدار شوق و اشتیاقست

مرا با تو حدیث از شوق افتاد
سخن هر لحظه با ذوق افتاد

رها کن زهد خشک و نام و ناموس
که دنیا جملگی هیچست افسوس

همه دنیا پر زر و پر کاسی
بنزد عاقلان دنیاست آسی

همه دنیا مثال حقه دان
درون حقه در خورشید تابان

همه دنیا مثال یک جو هست
فتاده بر کنارش پر ز نیست

نظر کن سوی دنیا دم بدم تو
دگر بشتاب زین عین عدم تو

نظر کن در جهان و جان همی بین
دگر یک لحظه مر جانان همی بین

چو جانان دم بدم رخ مینماید
ز وصل خویشتن پاسخ مینماید

زهی تا بهمه در صنع بیچون
که پیدا کرد بر تو بیچه و چون

نظر میکن تو اندر جمله ذرات
که گویانند در تسبیح و آیات

همه در رمز و همه در ذکر الله
همه اینجا یکی از راز آگاه

نمود ذات و صفات لامکانی ... بگویم کیست تا کلی بدانی ... نهاده بر سر معنی خود تاج ... نهان و آشکارا نیز حلاج

که من در خواب دیدم حق تعالی ... مرا بنمود اینجا گاه بینا ... همه دنیا من اندر خواب دیدم ... همه ذرات در غرقاب دیدم

بدیدم هر دو عالم در درونم ... نمودم روی در جان بی‌چونم ... حقیقت جان جانان باز دیدم ... بخواب از روی تمامت باز دیدم

همه من بودم و من بی‌خبر زان ... حقیقت بود من خود جان جانان ... من و او هر دو یکی گشت در خواب ... مثال قطره اندر عین غرقاب

چو دیدم راز بنمودم حقیقت ... یکی دیدم درین عین طبیعت ... یکی بد چون شدم پیدا ازو آن وجود ... نهانم در نهان کلی عیان بود

عیانی چون بدیدم جمله در خویش ... حجابم آن زمان برخاست از پیش ... بشد ظلمت چو نور آمد پدیدار ... بجانان و سر شدم مست و خبردار

تو در خوابی کنون در عین صورت ... نمیدانی تو این معنی ضرورت ... اگر بنمایدت چون او ببینی ... بیابی صورت از صاحب یقینی

حقیقت بنماید یار اینجا ... دمادم می‌فزاید یار اینجا ... تو می‌بینی و در خوابی بمانده ... ز بی آبی و در آتش بمانده

چنان مغرور در دنیا بماندی ... که در صورت ابی معنی بماندی ... زمانی کاندرین خواب جهانی ... چنین در حرص و در خواب جهانی

نگاهی کن به بیدار و بنگر ... که تا اینجا که می‌بینی تو رهبر ... حقیقت مرگ هم مانند خوابست ... چو برقی عمر تو اندر شتابست

چو مردی خواب مرگت می‌برد باز ... پس آنگه می‌بد با خویش آیی و سد باز ... چو با خویش آیی و بینی رخ او ... دگر می نشنوی زو پاسخ او

ترا چون وقت مرگ آید پدیدی ... نمود سر خود گر کار دانی ... یقین خواب طبیعت خود بود خواب ... ز من خواب حقیقت هم تو دریاب

حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت ... ولی خوش خفته در خواب طبیعت ... چو مرگ آید شوی از خواب بیدار ... برون آیی ز بیهوشی تو هشیار

تو اینیدم شو ز خواب نفس بیدار ... که دلدارست با تو بین رخ یار ... زهی نادان گر اینجا نیابی ... کجا آنجا بیابی اینجا شتابی

درینجا راز آنجا دان و بنگر ... نظر کن مال کتب برخوان تو بنگر ... تو با او وی و او با تو درینجا ... اباتو راز بگشاده درینجا

در بسته است تو در بسته در خود ... ازانی وابها و بسته در خود ... تو تا خود بینی او را کی ببینی ... همه او دست دگر تو او ببینی

تو او می‌بین درون خویش پنهان ... دمی بی او تو ضایع هیچ مگذار ... تو با او لی چنین غافل بمانده ... چو بلبل گفته [illegible] بمانده

چه دانی راه تا برده به منزل ... کجا باشی با آخر عین واصل ... درین منزل که دنیا نام دارد ... کرا دیدی که اینجا کام دارد

نبیند هیچکس کامی ز اسرار ... که فی آخر فرو ماند گرفتار ... همه دنیا چو شور و فتنه آمد ... حقیقت راه رو زد کام بسته

گذر کرده بدانجا رفته و باز ... برفت از فتنه دیدار و عز و اعزاز ... خوشا آنکس که پیش از مرگ مرده است ... حقیقت گوی می از پیش برده است

همی از خویشتن تا زنده بمانی ... که چون مردی حقیقت جان جانی ... زوالت نیست اما در زوالی ... [illegible] نیست اما در وصالی

ولیکن عقل اینجا هم بکارست
که او را سر معنی بی شمارست
ز نور عشق در نور و ضیا ام
گهی بخشنده همه نور و صفا ام
مرا تا عشق گوید دم بدم راز
نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
که باشد عقل پیری بر فضولی
ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به از عقل میدان
ازو چیزی که می بینی تو حیران
مرا تا عقل اول بود در کار
حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز عقلم بود اول گفت تقلید
ولیکن عشق دارم سر توحید
بنور عشق جانان یافتم باز
ز جان در عشق او بشتافتم باز
چه از عشق جویم تا بیابم
که از عشقست چندین فتح بابم
کمال عشق اگر در جان نماید
بیکباره جسم با جان در رباید
کمال عشق هر کس را نشاید
شکر فی جا پاک و پاکیزه باید
حقیقت عشق بشنو وان تو ان ذا
که میگویم دمادم سر آیات
مرا چون عشق در جانست و در دل
نخواهم ماند من یک لحظه غافل
دمادم سر دیگر می نماید
مرا از جان و از دل می رباید
سخنهای مرا جانان همی خوان
که گفتارم کل عشقست و جانان
گذشتم من ز عقل آنگه ز تقلید
چو دیدم عشق را زم گشت توحید
دل و جان واقفند اینجا ز تقلید
ولیکن بی شمار آمد بتوحید
دل و جان واقفند اینجا ز دیدار
ولیکن بی شمار آید بگفتار
یقین شد عالم کل بی گمانم
که از سر یقین شد کل عیانم
یقین در پیش دار از مرد سالک
که در عین یقین گیری ممالک
یقین گر باشدت اینجا نمودار
ترا جان بی گمان آید پدیدار
یقین چون جان بیابی دیده تو
در انداز ی بعالم دیده تو
یقین وصلست و بی تو بی گمان نیست
مر این معنی که اینجا کس ندانست
بجز منصور کاینجا بی گمان شد
گمان برداشت تا کل جان جانان شد
گمان برخیزدت تا عین یقین حق
درینجا ذات کل آن پیش بین دید
گمان برداشت اینجا کل مطلق
جمال دوست دید و زد اناالحق
جمال دوست در خود جاودان یافت
نمود از حقیقت جسم و جان یافت
وصالش گشت اینجاگاه حاصل
که تا شد در جمال عشق واصل
چو واصل شد فغان از جان پر درد
که او بد در میانه صاحب درد
چو در عشق اینجا دید اول
از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
همان صورت که اول داشت اینجا
بکل جسم را بگذاشت اینجا
رها کرد آن زمان هم جسم و هم جان
یقین پیوسته شد تا دید جانان
چنان از خود برون آمد که خود دید
خودی خود ز خود الا که دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار
اناالحق زد و شد آنگاهی سوی دار
چو در چشمش یکی شد آفرینش
یکی بد در یکی عین الیقینش
از آن سر داشت از آن سر باز گفت او
ز خود بگذشت و کلی راز گفت او
چو بخشایش کسی داد بیچون
بگوید راز بیچون بی چه و چون
اگر محرم شوی مانند منصور
سراپا بیت شود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت
گشاید سر بسی راز نهانت
اگر محرم شوی در دار دنیا
درون دل بیابی سر مولا
اگر محرم شوی مانند مردان
یکی بینی در آن تو و جانان
اگر محرم شوی مانند عطار
[illegible] کل آنگه بگفتار

اگر محرم شوی این راز یابی / درینجا راز ما را باز یابی ‖ چو مردان ره درون راز بستند / دران گم گردی خود باز جستند

چو اول راه گم شد اندرین راه / در آخر راه بردند سوی درگاه ‖ در معنی گشادست ار بدانی / بود در آخرت صاحب قرانی

چو راه اینجایگه بردند سویش / بسی دم زد ندیدند گفت و گویش ‖ بگفتن راست نایدت این راز / اگر از عاشقانی جان و سر باز

وگر گویی ابا اهل دلان گوی / اگر با دون خوانی ابلهان گوی ‖ کسی را گوی کو ره دیده باشد / بسوی دوست ره بسپرده باشد

ابا او گوی راز ار می توانی / که او گوید ترا در نهانی ‖ مگو این درد جز با صاحب درد / که او باشد چو تو در عشق کل فرد

مرا این درد دل گفتن از آن است / که درمان من از صاحب دلان است ‖ مرا با عشق رازست و نیاز است / که عشق از هر دو عالم بی نیاز است

مرا با عشق خواهد بود این راز / که هم در عشق خواهم گشت جانباز ‖ یقین صاحب دلان دانند دردم / که چون ایشان من اندر عشق فردم

منم امروز اندر درد جانان / بمانده در جهان من فرد جانان ‖ ازین درد دوا آمد پدیدار / چنین در درد ماندستم گرفتار

حقیقت درد من اینجا دوا است / که نور عشقم اینجا رهنما است ‖ تمامست اهل دل با من درونست / مرا هر لحظه اینجا رهنمونست

ندیدم هیچ جز ایشان درین دل / که ایشانست هر مقصود حاصل ‖ تمامست انبیا و اولیایم / همی بینم درون پر صفایم

همه با من منم در ذات ایشان / همیشه هم بکل آیات ایشان ‖ منم آدم منم نوح ستوده / منم دریا بکل جولان نموده

منم موسی صفت کل نیست در طور / دم ارنی زده بیغ رفته در نور ‖ منم مانند اسمعیل جانباز / که تا دیدستم اینجا جان جانباز

منم اسحاق اینجا سر ببازم / چو شمعی دیگر اینجا سر فرازم ‖ منم یعقوب دیده یوسف خویش / مرا یوسف کنون بنشسته در پیش

منم جرجیس اینجا پاره پاره / حقیقت جزو و کل در من نظاره ‖ منم بر تخت معنی همچو داود / سلیمانم رسیده سوی مقصود

منم اینجا زکریا پاره گشته / بساط جزو و کلم در نوشته ‖ منم یحیی سوزان در فراقش / همی نالم ز سوز اشتیاقش

منم عیسی که اندر پایدارم / حقیقت عشق جانان پایدارم ‖ منم احمد زده دم از قرآنی / کزو دارم همه سر معانی

منم حیدر که دیدارم یقینیست / دل و جانم پر از شرح مبینست ‖ چو در من جمله دیدار کرده / از آنم صاحب اسرار کرده

همه در من پدیدار است اینجا / درون من بگفتار است اینجا ‖ چو من در این یقین باشم سرافراز / از آن خواهم شدن در عشق جانباز

محمد با من جان است بنگر / ز جان نور تو اینجاگاه برخور ‖ علی در دل ببین او گشت یا رب / اگر مرد رهی بگذر ازین باب

علی نفس محمد دان حقیقت / علی بیرون نشست از در طبیعت ‖ علی بنمایدت راز نهانی / گشاید بر تو دریای معانی

رو دست خود در آتش تو بگذار / که تا بنمایدت اینجایگه یار ‖ از آن خواهند شد اینجاگاه حیدر / که او بگشاده اینجا سینه صدر

و معنی علی بگشا در اینجا مرا این گنج کل او داد اینجا
از او پرسیدم احوالم سراسر مرا بر گفت اندر خواب حیدر
نمودم آنچه پنهان بود بر من که تا اسرار ایم گشت روشن
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت ببردی نزد ما راه شریعت
بسی کردی تو تحصیل معانی که تا دادیمت این صاحبقرانی
نگفتی آنچه ما اینجا بگفتیم ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت بر تو این در برگشادیم ترا گنج یقین در دل نهادیم
نکش بیخ این زبان چون گنج داری ز ما در عشق جان کن پایداری
کسی کو راز ما گوید حقیقت نگه داریم او را در طبیعت
تو آن گفتی که آن منصور گفتست که دیگر چون تو این مشهور گفتست
سران کو کرد گستاخی درین راز نگه داریم او را در جهان باز
همه خواهیم گشتن همچو تو باز که تا اینجا نگوید این سخن باز
بگوی و جان خود را باز اینجا که بگشادیمت در باز اینجا
مشو خاموش خویشتن بیش برخوان دمادم لقمه می خور ازین خوان
بخور این لقمه اسرار معنی دمادم کن ز جان تکرار معنی
محمد با علی تو باز بینی چو بینی سر بدیدی راز بینی
شنیدی نامه از گفتم حقیقت سپردم من ورا راز شریعت
بجز او صاحب دعوت که بینیم که او اینجاست کل عین الیقینم
کسی کو اعتقادش کل نماید درش اینجا بکلی برگشاید
در علم محمد حیدر آمد که جمله اولیا را سرور آمد
سران سالک که راه مرتضی یافت سوی احمد رسیده آنکه خدا یافت

بسی دیدم جمال جان نفیسش شده افتاده اندر خاک پایش
بگفتم راز با در خواب آن شاه مرا از کشتن او کرد آگاه
مرا گفتا که ای عطار مانده ز سر عشق برخوردار مانده
بسی اینجا ریاضت یافتستی که تا عین سعادت یافتستی
کنون از عشق برخوردار میباش که کردی سر ما اینجایگه فاش
حقیقت آنچه اینجا گر تو گفتی در اسرار ما اینجا تو سفتی
ترا این لحظه چون دادیم این گنج ز ما اینجا بکش از جان و جان رنج
ترا خواهند کشتن آخر کار که کردی فاش اینجایگاه اسرار
حقیقت گفت منصور آنچه خود دید در اینجایگه جدائی نیک و بد دید
تو گفتی سر ما اکنون سراسر که تا آئی و بینی بیشک آن سر
کنون نه وقت گفتن آید ای دوست که مغزی و برون آیست از پوست
کنون این گفته عطار بنیوش مشو یکذره از اسرار خاموش
کنون وقتست ای دل تا بدانی که حیدر گفت این راز نهانی
تو بر خوان آن محمد با علی راز چو بشنودی بگفتی عاقبت باز
حقیقت آنکه با ایشانست دیدار چو من آید حقیقت صاحب اسرار
محمد اول اندر خواب دیدم از او بهر فتح الباب دیدم
حقیقت صاحب دعوت مرا اوست که بیرون آورید مغز از پوست
که او بنمود راهم تا بر شاه از آن هستم ز سر شاه آگاه
بجز احمد سران کو جست حیدر کجا بگشایدش اینجایگه در
سر و سالار جمله اولیا اوست مشایخ را تمامت پیشوا اوست
سران سالک که اینجا رهنمایند در آخر در پیش برگشایند

بجز حیدر حبیبش شنو تو این راز
توحید مصطفی و آلش سرافراز

محمد با علی هر دو یکی است
نه دانم تا که اینجا شک است

محمد با علی سالار دین اند
که ایشان در حقیقت پیش بین اند

محمد با علی شناس ای دل
که تا باشی درون کون واصل

محمد با علی وارث خدا اند
که دم در دم ز راز در عیانی نهانند

محمد با علی فتح و فتوح است
محمد آدم و حیدر چو نوح است

حقیقت احمد و حیدر ز ذات اند
که بیشک همنمای این ذات اند

چو از احمد به حیدر در رسیدی
حقیقت هر دو یکی ذات دیدی

یکی دانند ایشان از خود دار
ز سر حق حقیقت صاحب اسرار

یکی ذات اند ایشان همچو خورشید
بر ایشان است مر ذرات امید

محمد رحمة للعالمین است
علی بی‌شک صفات اند یقین است

ایا سالک اگر تو مرد راهی
حقیقت واصلی در عشق آگاهی

ره احمد گزین با سر حیدر
که یکتا باید از وصلت آگهی بر

ببین چیزی همچو خود ذات ایشان
نظر میکن تو در آیات ایشان

ره ایشان گزین گر رو واصل
کز ایشانست خود مقصود حاصل

از ایشان هر که خود را اصل کل یافت
چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

چو شد منصور بر دار آن سرافراز
از او پرسید شبلی آن زمان باز

سوال کردن شبلی از منصور

که ای دانا ز اسرار حقیقت
چو لب در مراد زود از طریقت

تو از سر انا الحق باز گویم
که از که دیده این باز گویم

بگو سر از کنون تا بدانم
حقیقت چیست تا روشن بدانم

که گفت اینجا انا الحق بر نمودار
که تو میگویی اینجا بر سر دار

ز شرح این راز دو دوست ای شهید
از آن گفتم که هستی آگه دل

چرا میگویی اینجا که انا الحق
سراسر گو هم اکنون راز مطلق

نه ظاهر است اینکه میگویی در اینجا
از این گفتن چه هیچ سوئی در اینجا

جوابش داد از آن زمان دوست
که من مغزم همه شبلی تو پوست

جواب دادن منصور شبلی را

منم مغز و تو اینجا پوست هستی
که از بهر خود اینجا بت پرستی

کجا دانی تو این راز مر ایمان
که از تقلید داری نص قرآن

تو در تقلید و من در سر توحید
کجا گنجد یقین توحید و تقلید

اگر ره برده ای شبلی از این سر
کجا دانی تو باطن راز ظاهر

من از اسرار جوهر مصطفی راز
بگفتستم انا الحق با همه باز

من از سر حقیقت شاه دینم
نه چون تو در گمان عین الیقینم

تو شبلی این زبان بر صورت خود
بیا نیستی و بینی نیک یا بد

کجا بینی یکی چون در دو هستی
منم با حق تو با خود بت پرستی

من از حیدر یقین گفتم عیانم
انا الحق هست در شرح و بیانم

دگر از مصطفی بشنیده ام من
که صاحب درد و صاحب دیده ام من

ز احمد دیده ام سر معانی
بدان اسرار من را آسانی

حقیقت کو کشف بر جان حیدر
کز آن بگشاید شبلی یقین در

من از احمد یقین این راز گفتم
انا الحق از آن باز گفتم

دگر از حیدر کرار این راز
بگفتم کو کشف در این یقین باز

من از این هر دو وصل گشتم از ذات   نه مانند تو من گشته ام اثبات
حقیقت رمز را حاصل ز خود من   چو دید سر دم آخر سخن ز من

از این معنی که من دارم در اینجا   حقیقت پایدارم من در اینجا
تو این معنی کجا دانی نگوئی   که در میدان فتاده همچو گوئی

کسی داند که همچو من شود یار   برآید عاشقانه بر سر دار
کسی داند که چون من کشته گردد   میان خاک و خون آغشته گردد

کسی داند که همچون من شود حق   بگوید در اناالحق راز مطلق
کسی داند که دست از جان بشوید   یقین حق باید و کل حق بگوید

کسی داند که اندر آفرینش   یکی گوید یکی بیند ز بینش
چو من واصل شود این راز گوید   اناالحق با همه کس باز گوید

چو من واصل شود جان برفشاند   بجان اندر ره جانان نماند
چو من واصل شود اندر عیان او   اناالحق گوید و راز نهان او

چو من واصل شود شبلی ز راه   نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
چو من واصل شود در جزو و کل او   کشد چون من یکی عین الیقین او

هر آنکس کو شود واصل چو من باز   بیابد در درون انجام و آغاز
منم انجام با آغاز دیده   در اینجا روی جانان باز دیده

منم اینجا بدیده اصل فطرت   رسیده در مکان قرب عزت
منم اینجا یکی دیده درونم   همه ذرات از خود رهنمونم

منم اینجا تمامت عین اشیا   بنور من شده هر چیز پیدا
منم اینجا حقیقت نور خورشید   که نورا هم بود تابان تا جاوید

منم اینجا حقیقت چون قمر گم   شده خورشید را در عین قلزم
منم اینجا سما و هر ستاره   بنورم جمله ذره در نظاره

منم اینجا فلک گردان نموده   همه کوکب درو حیران نموده
منم اینجا نموده آتش یار   میان عاشقانم سرکش یار

منم اینجا نموده باد کرده   جهان از روح خود آباد کرده
منم اینجا حقیقت آب روشن   شده صنعها در هفت گلشن

منم اینجا نموده خاک را راز   ابا او راز دایم گفته سر باز
منم اینجا نموده کوه معنی   مرکب کرده در انبوه معنی

منم اینجا حقیقت در و دریا   نموده هر نفس صد شور و غوغا
منم اینجا حقیقت جوهر عشق   تمامت سالکان را رهبر عشق

منم اینجا یکی جوهر پدیدار   همه از من یکی شد ناپدیدار
منم اینجا جهان جوهر که بودم   بهر کسوت که هستم رخ نمودم

حقیقت آنچه من دارم ز اسرار   کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
تو ای شبلی حقیقت رازداری   ستاده اینجا رخ پایداری

کجائی در کجائی من که باشم   اگر از وصل آئی من که باشم
همه دان کس که گوید همه او   درون جان مقصودم همه او

حقیقت من آئی دان درین راز   حقیقت پرده همچو من برانداز
ندانی ور بدانی هم نمانی   که دانائی خود و سر نهانی

توئی من من توام اینجا حقیقت   کنم خود را در اینجا با شریعت
تو گر مانند من آئی پدیدار   ز عشق رویم آئی بر سر دار

ترا گر چه من اینجا باز دیدم   چه از سر کمالت راز دیدم
منم اینجا بعشق خویش دیده   نهاده سر بکفر کیش دیده

چو دیدم ذاتم اینجا عین توحید پیداست — مرا چندین نهان زان شیء در تو غاست
از اینجا کاره‌ام اینجا پدیدم — یکی بود در کمال خود رسیدم

یکی دیدم از اینجا تا بد اینجا — یکی اسم و یکی بر جمله پیدا
سنم اما منی من عیانست — سنم من دیده‌ام اینجا بیانست

حقیقت خبر که من خبر دگر نیست — از آن مانده اینجا مست خبر نیست
اگر اینجا بیابی مرتبهٔ تو — یکی بینی یکی واسپس نظر تو

اگر اینجا بیابی اصل جانان — چو من بردار باشی وصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی — یکی اندر یکی دلدار بینی

بجز من نیست وانا بی حقیقت — که دانستم که مردم در طبیعت
ز یکی اصلم تو هم از اصل مانی — بیانی کن چو من گر تو بدانی

چو من واصل شوی باز گویی — اناالحق همچو من کل باز گویی
من آن اصلم که اصل جمله از ماست — من اویم بشنو ای شیخ این [illegible]

منم در نطق جمله گشته گویا — منم در ذات خود در جمله گویا
نشانم هست بی نام و نشانم — بود صورت در اینجا گر نشانم

فنا خواهم شدن بی جسم اینجا — منم بیشک تمام صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار — که بر دار است یار آید پدیدار

همه یار است اینجا نیست جز او — منم این جمله بیشک که من او
بجز من نیست خبری حقیقت — نمودستم از او راه شریعت

اگر گفتم اناالحق آشکاره — کنم اینجا که خود را پاره پاره
چو اصلم این چنین پیدا کردم — از آن در عشق دارم سر رها کردم

از آنم در هیچ جا راستا نیست — سر آن کو جان بیازد مرد را نیست
اگر گردم در اینجا کار خود راست — که دیدم در ازل من کار خود راست

بگفتن شبلی چو من این پایداری — چرا اینجا تو اندر پایداری
سوالی کردی و گفتم جوابت — گشادم بر تمامت فتح بابت

اگر فتح اینجا رخ نماید — چو من هر لحظه این پاسخ نماید
اناالحق گوید اینجا گاه جانان — نماید سر تو اینجا راز پنهان

اناالحق باز گوید تو بدانی — که سید گفت آن از من رآنی
دمی او را در اینجا رخ نمودش — از آنم خود بجو پاسخ نمودش

از آن حالت که آن زبان ماست — ورا پیدا شد و گفت این سخن راست
نه وقت لی مع الله را عیان بود — که او پیوسته در کون و مکان بود

مرا او ذات اینجا بود پیدا — درون جان او بود پیدا
بد اول او با آخر بیشکی دید — ز ذات خود همیشه بیشکی دید

ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد — علی را هم ز ذات خود خبر کرد
علی او کشف بد در معانی — محمد گفت دیگر من رآنی

از آن سر بود ایشان راز بودند — که ایشان بیشکی ممتاز بودند
از آن شه باز دیدند اندر اینجا — که ایشان راز دیدند اندر اینجا

از ایشان گشته‌ام اینجا خبردار — تو نیز اینجا چو ایشان این خبردار
بگو گر میتوانی سر من باز — که تا باشی چو من در عشق ممتاز

اگر شهباز عشقی باز جویی — که وصلش همچو من گر باز جویی
وصال جان را اینجا بجو تو — چو دیدی دید از آن سر را بجو تو

چو بنمودت رخ اینجا شاه جانان — بگویی راز او در عشق پنهان
اگر دیدی یکی اینجا طبیعت — در اندازی ره آخر در طبیعت

چو پیدا او نهان اینجا یکی بود — چو صورت یار دیدی آن کی بود
سر خورشید ذاتم در حقیقت — نهادم اسم او را طبیعت

طبیعت باشد اینجا گر نهادم — درون او دل آگه نهادم
دل خود را بدان گر باز خواهی — بجان بنگر اگر دلدار خواهی

ز دل در سوی جان اینجا قدم زن — دل و جان هر دو در یقین دم زن
عدم را نیستی دان همچو منصور — یکی در نیستی دریاب تا نور

مشو از خود اگر صاحب یقینی — که اندر نیستی ... ببینی
اگر از نیستی یابی رخ یار — هم از وی بازگوی پاسخ یار

ندانم چند گه لا در عشق اینجا — که از لا شد دلم بینا در اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی — تو لا شو تا عیان الا بدانی

ز یکتائی خود در لا نهان شو — به ... صورت هر دو جهان شو
دو عالم صورت اینجا برانداز — که تا در لا همه بینی یکی باز

حقیقت لاست واشد از شیخ بنگر — صفات لا همه بنگر سراسر
اگر تو لا شوی الا بیابی — قدم در لا زنی یکتا بیابی

چرا در خود پابستی تو مهجور — ز باقی از کمال وصل و دور
تو خود بینی چو از نقش زمانه — نیابی هیچ وصل جاودانه

اگر مردی ز خود بینی تو دلدار — که جز او نیست تا ان بنگر تو دلدار
وصال یار فی باز نیست میدان — حقیقت وصل جانان باز نیست میدان

وصال یار اگر خواهی تو ای دوست — ترا اینجا بباید سوخت آن پوست
اگر چه پوست اینجا دوست دارد — تو را مغزی که مانده پوست دارد

دمی زین پوست بیرون آ تو ... — که مغز جان جانان یابی تو روشن
سران کو اندرین عالم یقین باز — رخ جانان ببایدشد سرافراز

سرافرازی ز سر بازی پدید است — ترا این سر که کل بازی پدید است
اگر جان و صورت اینجا ببازی — چه یابی در اینجا سرفرازی

نه جان و تن اگر ... — که اینجا گه نه اندر خورد یار است
اگر از عاشقانی بگذر از خود — یکی بینی در حقیقت نیک یا بد

چه اینجا هیچ جز ... — در این صورت حقیقت دیده او است
ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت — ز ذات خود عیانی را بپرداخت

دم خود سوی این صورت دمید است — صور پیدا ازان دم تا پدید است
اگر آن دم شود از تو پدیدار — دو عالم بر تو گردد تا پدیدار

ازان وصل از آن اعیان نمائی — تو جانان گردی جان نمائی
تو جان کردی جانان بمانند — که راز خویشتن هم خویش داند

درین اسرار کس ره نیابد — پیامم جز دل آگه نیابد
ولی آگه بباید راز اینجا — یکی بیند چو من هم باز اینجا

دل و جانست آگاه حقیقت — که هر دو گرده اند راه حقیقت
در اینجا وصل کل دیدند با یار — نه در صورت اگر چه زو پدیدار

یقین یار است روا هم یار باشد — ز دید خویش سر خود دار باشد
همه دانند وصال خویش در خویش — همه بکشاید اینجا که در خویش

در هم بکشاد جانانم نمود است — رخ اینجا چون نمود هم راز نمود
ز وصل یار اینجا ... ارم — کنون آویخته بر روی دارم

انا الحق میزنم سر جاودانه — که بکشاده است جان این خلق زمانه
انا الحق میزنم سر را ز جمله — نمایم جمله را شه باز جمله

انا الحق زن شدم گم گشت پیدا | منم سر وفا به هر شور و غوغا
ز خود بنموده ام تا در جهان من | نمایم فاش بیشک جان جان من
نمودم فاش جانان را به هر کس | مرا این شیوه می زیبد دگر کس
مرا این شیوه زیبد تا بگویم | که در میدان خدمت هیچ گویم
درین میدان زدم گوی حقیقت | منم در عشق دل جوی حقیقت
بجز من کس نداند شیوه دوست | که این شیوه حقیقت شیوه اوست
بجز من کس نگوید سر این راز | که دیدستم بیقین انجام و آغاز
بجز من کس نگوید انا الحق | که دیدستم حقیقت را ز مطلق
بجز من کس نه اندر دید نقاش | نمودم روی او بازید و اوباش
منم نقاش در نقشش نشانه | منم در جمله پیدا و یگانه
یکی دانم که در جمله نمودم | نظر کن در زمانه بود و بودم
هر آنکو اندرین عالم نیابد | دم من در جهان این دم نماید
بجا اینجا بکام دل رسد باز | نماید جاودان در نیک و بد باز
اگر در صورتست آن اصل دیده | یقین در سر دو عالم وصل دیده
اگر وصل اینجا گردی از ذات | تو وصل گردی اندر کل ذرات
ز ذات ار وصل یابی در انا الحق | شوی دیدار گوی سر مطلق
وصال یار نیست ار بدانی | بنوعی دیگرست از من آنی
اگر از مصطفی ره برگشاید | ترا این سر دو عالم یکی نماید
یکی بینی دوئی بردار از سر | طلب کن این معانی را ز رهبر
بجز احمد مدان مر رهنما را | تو هم رهبر شناس و هم خدا را
بجز احمد مبین گر وصلی تو | وگر نه در زمانه فاضلی تو
بجز احمد مبین از هیچ حالی | که تا هر ساعتی یابی کمالی
هر آنکو از محمد وصل دریافت | وجود خویشتن از وصل دریافت

سؤال دیگر شبلی از منصور

محمد دان وصال حق در اینجا | محمد اوست حق مطلق اینجا
چو شبلی این بیان بشنید از او | تعجب کرد و از وی گفت نیکو
حقیقت این چنین است از تو اینجا | که او همچو تو یکتا باید اینجا
درتو در حقیقت باز کردست | دو چشم جانت اینجا باز کردست
درین سر هیچ شک اینجا نگه نیست | که جمله اوست جز دیدار نیست
چنین ست این ولیکن کس نداند | بجز تو هیچ کس این سر نداند
ترا او دوست این سر در ازل یار | نشاید گفت این پاسخ بغیار
نشاید گفت این با هر کس ای دوست | که تو مغزی و خلقانند در پوست
تو مغزی و همه چون پوست باشند | کجا مانند تو ای دوست باشند
تو اصلی این همه فرع است دانی | برون کونی و عین مکانی
ترا زیبا که دیدستی رخ شاه | که زین اسرار هستی تو آگاه
دم از این میزنم گر میزنم من | تو مرد راهی و بیشک منم زن
مرا این بهره کی باشد که با عام | بگویم زانکه اینها شد کالانعام
ندانند و مرا همچو تو ای حق | بیابند و بینند پهلوی تو مطلق
حقیقت کفر دانند این خلایق | مرا این گفتن اینجا نیست لایق
کرا برگویم این راز آشکاره | بیکساعت کنندم پاره پاره
ترا گفتست جانان تا بدانی | تو بیشک خود یقین دانم که دانی

چو تو یار منی ترا باید نمودن ... حقیقت گفتن و در حق شنیدن
تو صاحب دولتی در کل آفاق ... تویی اندر بیان اصل اطلاق
تو صاحب دولت کون و مکانی ... که بر گفتی یقین راز نهانی
نهان بد راز تا این دم بعالم ... تو کردی فاش نزد خلق این دم
خلایق جملگی در گفت و گویند ... تمامت سالکان در جست و جویند
گمانی پیش بند از سالکانت ... درین گفتار دین راز نهانت
گمان نشان هم یقین شد آخر کار ... مر ایشان را وصال آور پدیدار
گمان بردار ای شاه جهان بین ... که تا بینندت اینجا در یقین عین
حقیقت گفت اگر بی خلق بسیار ... درین بازار عشقت شد پدیدار
پدیدارست رویت همچو خورشید ... همه دارند سر ذرات امید
امید جملگی در حضرت تست ... وصال سالکان در قربت تست
چه باشد گر کنی اینجا نظر باز ... درون جان نما پیشت سرافراز
همه در انتظار وصل بودند ... همه در دیدن این اصل بودند
عجب رازیست امروز نهانیون ... که رخ بنموده از کاف و ز نون
نشسته میدانم اینجا او که کار ... ببازی برگفتم عین گفتار
تو پیش از جمله از جملگی گم ... همانا قطره تو بود قلزم
تو دریایی و ایشان جمله قطره ... تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
تو بحر جوهری و ایشان صفاوار ... تویی جوهر یقین در جمله اسرار
نداند جوهر تو جز تو جانا ... که هستی جوهر اندر بود الا
بدانستم ز اول ذات پاکت ... بدانستم در آخر دین چه پاکت
ازین شیوه که بنمودی تو امروز ... منم در وصلی یک ذره پیروز
تمامت وصل میخواهم ز دیدار ... که بنمایی مرا آری پدیدار
وصال امروز از تو یافتستم ... ز جان نزد تو من بشتافتستم
مرا امروز از تو پیر وصالست ... که امروز یقین روز وصالست
وصالم آشکارا گشت چندی ... مرا بنهاده در عشق بندی
منم در شید تو ای ماه دیدار ... بجانم وصلت اینجا که خریدار
تو وصل خود نما تا جان فشانم ... بجان و سر ترا پیشت بخوانم
تو وصل خود نمایم یک زمانی ... که در غوغای عشق تو جهانی
بهر ذره گفتا گوی گشت پیدا ... منم در وصل تو با شور و غوغا
درین غوغا مرا با تو وصالست ... دلم در ذات تو عین جلالست
مرا بر گوی جانا عشق بازی ... تو داری عشق و عشقت نیست بازی
چه باشد عشق بی منصور جمله ... که ایشانند از تو نور جمله
تو نور جمله ای ای ماه تابان ... حقیقت در دل جانی تو جانان
زبان عشق آگهم کن ای دوست ... مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست
که عشقت چیست اهل عشق گویم ... درین احوال وصف عشق گویم
بسی گفتم من از عشق نهانی ... تو سر عشق احوال نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای ذات است ... که سر کل ترا عین الیقین است
ترا عین الیقین از کشف رازست ... که آن بر تو ز نور عشق بازست
ترا از خویشتن در باز اینجا ... تویی در عشق کل در راز اینجا
مرا راز نهان سر باید اینجا ... تویی در عشق کل در راز اینجا
مرا راز نهان می باید از دل ... که تا چون تو در هم بگشاید از دل
درهم بگشای در ره در درونم ... که هم تو در گشا و رهنمونم

شدی اینجا یکی در قربت خود / مرا گر هم دهی نی قوت خود
ببخشا راز تا جانیست اینجا / یقین دان راز ربانیست اینجا
ببخشم راز از عشق الستت / مرا آگاه کن زین سر که هستت
حجابم از میان بردار اینجا / مرا چون خویش کن بردار اینجا
دلم چون شد بسی در انتظارت / کنون در خاک آمد پایدارت
تو خورشیدی و من ذره درین راه / منم بنده تویی بر جان دل شاه
که بسیار انم ولی چون تو حقیقت / کجا دانم یقین از دید دیدت
چو سیدانم که سیدانی تو رازم / ز شیب انداز و در سوی فرازم
تویی اینجا فنا آخر بقایم / ز عین لا کی خود اینجا نمایم
بسی گفتم ولی سودی ندارد / که در دم هیچ بهبودی ندارد
ز دست خلق مانده در زحیرم / زمانی باش اینجا دستگیرم
تو دستم گیر تا من پایدارم / که استاده اندر پای دارم
ببخشا این زمان بر جسم جانم / تو میگویی کنون راز نهانم
بمقصودی رسید این جان باز / که خودشان بگذرانی زین بیان باز
در آخر باز گویم شرح این راز / که چون خواهم شدن تا حضرتش باز
درین اندیشه ام ای جان جمله / منم در عشق تو حیران جمله
چگونست این فنا آنگه بقایم / بگو از سر عشق آن لقایم
چو بشنید آنگهی شاه عشاق

جواب دادن منصور شبلی را

همی دید آشکارا هم تا سوی ذات / دیا دم سیر سانم جمله ذرات
تو سر عشق میخواهی که دانی / ز من بشنو تو ای سیر این معانی
بسی گفتی و دیگر باز گفتی / ابا ایشان تو از سیر راز گفتی

ببخشم تا بگویم راز خود باز / شوم چون تو گرای سست تو سرباز
ببخشا راز ما جانی هست ای جان / کنم در راه تو امروز قربان
مرا اینجا ببخشی عین دیدار / شود این عیانم جمله بر بار
حقیقت سالکان جز رازت ای دل / بگو امروز اینجا راز مشکل
دلم خون گشت چون پرده ندیدم / هلالی شد ز شمست تا پدیدم
تو در جانی و راز جمله دانی / ولی میگویم اینجا تا بدانی
سخن حیرانم اندر قدر خود باز / منم گنجشک تو باز سرافراز
ز شیب اندازم اکنون سوی بالا / که با تو باز گویم عین الا
بماندم اینچنین حیران دلدار / گذشتم از خود و از خویش بیزار
چو توفیق تو میخواهم در اینجا / که گردانی مرا این دم مصفا
تو دستم گیر چون تو دستگیری / درین افتاده ام از پا دستگیری
کجا همچون تو دارم پایداری / مرا این بس که جانی دل تو داری
یقین در نطق من از گفتن تست / دل و جانم در اینجا دیدن تست
مکانی صعبناکی پر بلا هست / مرا رفتن حقیقت سوی لا هست
چگونه باز گشتم سوی ذاتت / بود در آخر کار از صفاتت
در اینجا دیده مست باز از دنیا / حقیقت باز گشتم سوی عقبا
لقایم دید اندر عین صورت / مرا باید که دانم این ضرورت
که پنهان نیست اینجا راز عشاق
از اول سر عشقت باز گویم / پس آنگه از فنایت راز گویم
بسی با سالکان بود درین راه / بسی ایشان تو بشنودی بسی راه
بسی گوینده سر عشق اینجا / که تا بگشاید این راز معما

چو من در پرده صورت عیانم
یقین عشقست در شرح و بیانم
یکی باشد بیان مختلف راز
ازینجا هم یکی بد سوی آغاز

زعشق خود شدم پیدا درینجا
زعشق خود شدم یکتا درینجا
حقیقت صورت عشقم چنین بود
یقین منصور در پایش یقین بود

چو اناالحق خود حقیقت پیش بینم
اناالحق میزنم و پیش بینم
اناالحق میزنم از سر هستی
نه همچون دیگران در بت پرستی

بت ما صورتست و در فنا است
دل و جان شد و اندر بقاست
بت ما صورتست گفت و گوست
یکی بود و یکی در جست و جوست

چنین افتاد اندر اصل اول
که اینجاگه شود ناگه مبدل
همان کردم طلب در آخر کار
گر آیم سوی شبلی من درین کار

چو عشقم بی عدد در پرده آورد
برون در سوی خود گم کرده آورد
نکردم هیچ کم عین العیانست
مرا از آن عیان عین العیانست

اگر خواهم نمودن جمله ذرات
کنم من محو و نمایم همه ذات
ولیکن چون قلم راندم حقیقت
نوشتم خویش خود خواندم حقیقت

چو لقد خود نمودم بت جانانم
صور افتاد کل راز نهانم
منم عشق و منم اینجا یکی حق
ترا شیخا بگفتم سر مطلق

ازین معنی منم اینجا به تحقیق
یقین شبلی چو از وی یافت تحقیق
زبانش لال شد اینجا بگفتار
چو او را دید اینجا صاحب اسرار

چو او را صاحب شرح و بیان دید
زبانش لال شد خود بی زبان دید
یکی شد در میان جان و دل گم
میان قطره اندر بحر قلزم

درین معنی عجب افتاد آن پیر
نمی گنجد درین اسرار تا بسیر
از اول گرچه بود او صاحب راز
گر آنش با یقین آمد باعزاز

چنان منصور از شرح و بیان بود
کز و عشاق در شور و فغان بود
تو لی منصور با تو جمله رازست
در معنی بر عطار بازست

تو منصوری ابر داری نهانی
تو هم شبلی صفت حیران بمانی
همه ذرات اندر گفت و گویند
ابا جان و دل اندر جستجویند

نمودستی وصال خویش امروز

در کشف اسرار و توحید کل گوید

ازین چشمه وصال خویش هر روز

بخواهی ریختن خون جمله ذرات
کمال است کل سوی آن ذات
چنان در شور و افغانی درینجا
که جمع خود تو پیدائی درینجا

اگر دانی درینجا راز خود باز
تو باشی و تو بی هم عز و اعزاز
در اشتر نامه گفتم سر منصور
بنوعی دیگرست این گفته منصور

ولیکن این گر اسرار نهانست
کسی داند که در عین وصالست
وصال اینجاست کان در پرده گفتم
در اسرار اندر پرده سفتم

درینجا پرده آمد پاره پاره
حقیقت ذات شد بر خود نظاره
تو لی منصور بردار حقیقت
درینجا گه نمودار حقیقت

نمودار تو در خود باز مانده
عجائب بی گمان راز مانده
گمان از پیش برد اینجا بردار
گر منصوری کنون از ننگ وا ر

عجب افتادگی اندر رو صورت
چنین افتاد عشق تو ضرورت
چو نقش اندر نمود صورت افتاد
ولیکن پرده در اینجا افتاد

کنون چون پرده بگشاد دریاب
زعشق پرده و غیبت خبر یاب
خبر یاب از نمود عشق اینجا
گر خود کردی سجود خویش اینجا

تو عشق خویشتن کی اینجا بیابی | که دانائی ورا از ناشناسی
یقین دار از یقین یک نقطه سری | مرو تا راز بیابی همچو چون
اگر از هستی یاری شود | مکن باور سخنهای شنوده
تو اینجا کی خبر دار ز خبر آغاز | شده آونگ بر دار اشتر نه
نماند چون شوی از ذات | بیابی رفعت این از بیان باز
چو عین لامکان آید پدیدار | شود اینجا مکانت ناپدیدار
یکی بد اولت در بی‌نشانی | کنون چون باشکار آید اسلی
تو اصلی لیک از ذات حقیقی | درین صورت تو ذرات حقیقی
اگر وصل شوی منصور رازی | یقین و اتم که جان در بازی
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد | همه نقشی حقیقت هیچ باشد
بشرع این صورت اسرار عالم | همه ذات است بنیاد سی‌ای قدم
چو توحید شود در بود جانان فاش | تو بشناسی درینجا بود نقاش
چو نیکی بد کنی در پیش جانان | بگو با خود مگو راز نهانت
ترا باید نمودن راز اینجا | که گردی در یقین سرباز اینجا
تو باشی از حقیقت در حقیقت | نمود ذات او اندر شریعت
چهار ارکان اصل عنصر سوی بنیاد | شود فانی و گردی ذات مولا
حقیقت باز گردد سوی خود باز | که خواهد بود آخر صاحب راز
دگر جان خاک یابی اصل در خاک | شود محو و بیابی بیشکی پاک
چو اینجا عشق نقش خود نمود | ابا خود بیشکی گفت و شنود
چنین کن تا بیابی وصل جانان | فنا شو تا بیابی وصل جانان
بقا هرگز نیابی سوی صورت | مگر وقتی که این دانی ضرورت

درین معنی دمادم سیر کن | پس آنگه صورتت در حق فنا کن
یقین دار از یقین پرده اسرار | که از سر یقین یابی رخ یار
تو برهان جوی از آنچه اینجای پیداست | وگرنه آنچه بنمود نیست پیداست
اگر بگشاد عشقت این معما | برائی از صفت اینجا سراسر
چو رفعت یافتی اندر مکانت | حقیقت فاش گردد لامکانت
چو آنجا نیز اینجا در یکی شد | یکی باشد ترا کلی یکی شد
چو اصل خویشتن یابی در جهان باز | بیابی وصل خود اندر مکان باز
درین صورت بمانده‌ای تو غافل | چرا غافل شوی هان گرد واصل
سر و جان چیست چون کام ار دیدی | تو باشی بیشکی گر یار دیدی
یقین و لا ربا باقی هست فانی | اگر فانی شوی این سر بدانی
همه فانی شمر جز دید جانان | طلب می‌کن درون توحید جانان
درینجا چون شناسائی خود آئی | ببین عشق بی‌نیک و بد آئی
وگر خواهی گفتن پیش بنگر پس | بگیر در راه صورت پیش و از پس
اگر در عشق گردی جان‌فشانی | تو با جانان ابد باقی بمانی
طبیعت بود اینجا با تو دریاب | درین سر ها که میگوئی تو دریاب
شود آتش یقین نور عیانی | شود اینجا نشانش بی‌نشانی
حقیقت آب سوی آب گردد | عیان در سوی او غرقاب گردد
همه اینجای در غرقاب پیداست | درین صورت وی از ترکیب پیداست
تو گر او خواهی اینجا گه چنین کن | چو مردان ذات خود را پیش بین کن
چه خواهی کرد صورت چون فنا نیست | در آخر مرد را مینی بقا نیست
تو خواهی شد فنا در آخر کار | ببر اندازی مر این صورت بیکبار

چو صورت نیست جانا بی‌بیانی — حقیقت راز پنهانت بیانی
تو باشی لیک بی صورت در اینجا — چو او خود کیست مشهور در اینجا

مرا خود با وصال یار کار است — که دلدارم کنون در عین دار است
وصال یار بر بازگشت اظهار — ازان نبود ز عشق افتاد عطار

چنان منصور رازم ز حقیقت — که در عشقم شود از حقیقت
چو بردار است ما را پایداری — ازان با عشق کردم پایداری

مرا چون راز کل با عشق افتاد — ازانم عشق خواهد داد بر باد
که دارد تاب این لقمه که اینجا — اگر چون ما خورد خود تا چه آید

لقمه خود خور اینجا لقمه را باز — چو ما در آخر اینجا باز سر باز
چه خوان عشق سر بازست اینجا — ازان عطار سر بازست اینجا

بخور این لقمه چون از دوست شاهست — اگر جانت حقیقت هست شاهست
اگر جانت شود آگه ز اسرار — تو این خوان را خوری آخر یکبار

تو بیگانگی که تو بنویس و بیچوان — کنون عطار چون شیخ روحی آن جوان
که دارد تاب این لقمه که دارد — که همچون تو حقیقت پای دارد

سران کو هیچ تو آید درین سر — ز سر بیرون شو و بر سر نهی سر
چو منصورست اسرار حقیقی — درون تو شود اسرار حقیقی

ازو گویم ازو جویی آنچه خواهی — چه راز دل چه اسرار الهی
عجائب جوهری منصور آید — که جان از حقیقت نور آید

چو جان دانسته در عشق او مشهور — ازان خواهم گفتن راز منصور
نظر در جان من اینجا الستست — ازانم از وصالت این چنین مست

جهانم مست کردستی که هشیار — نخواهم گشت ازین جا دگر بار
کجا جان مست وی هشیار گردد — که همچون تو حقیقت یار گردد

تو ای جان و دل اینجا درونم — حقیقت کرده از خود و بیرونم
که داند راز من بیشک تو دانی — که تو راز دل و جان جهانی

همه اینجا تویی و هم تو بینم — که با تو من یقین عین الیقینم
یقین من نیست اینجا که با اظهار — و با دم مینمایم سر اسرار

چه در قدرت نمائی لطف با من — کنی اسرار با من جمله روشن
مرا هم تو لطف جاودانست — مرین اسرار ها روشن ازانست

مرا کاینجا مرا بانست این راز — که خواهم گشت از عشق تو سرباز
چو لطف تست یارده درین راه — مرا زانم ز عشق دوست آگاه

منم منصور ای دانا که بیچون — که خواهم گشت اندر خاک و در خون
منم منصور اینجا راز گفته — نهان سرت بهر کس بازگفته

منم منصور ای جان جهانم — که اسرار تو هم بی تو بجو انم
منم منصور اندر راه عشاق — ولیکن در جهان آگاه عشاق

تویی جانان و هم تو من چه گویم — تویی جمله که گفتی با که گویم
نمود عشق میگوئی و میخوان — که پیدا شم تو دانی سر جانان

تو راز خود همی گوئی درونم — نخواهی ریخت ای دلدار خونم
منم آگاه عشق آیا بصورت — ترا می یابم اینجا که ضرورت

ضرورت نیست لیکن هست اینجا — وصالت کی دهم از دست اینجا
تو تا در جان شوی اسرار گویان — کمال عشق خود در شوق جویان

که باشم من تو باشی گاه و بیگاه — گدایم می نمایم خویش چه شاه
چو تو در جانی و شاه مست تو — درون خورشیدی کل روشنی تو

اگر بشنیده‌ای اندر وصیت ای جان
تو هم هستی ز خویشتن آگاه ای جان

تو آگاهی نیم من همچو عشاق
نوای سیدیم در جمله آفاق

بگویم تا بدانند جمله اسرار
بگفتم اسرار است ای جان جمله ظاهر

بگو عطار این دم جملگی فاش
چو دیدی در درون خویش نقاش

بگو عطارا ای جان از جان تو بیشی
حجاب خویشتن بردار از پیش

بگو عطار با ما این یکی راز
توئی اینجا ابا ما گشته دمساز

بگو عطارا آنکه جان بر فشان
منم جان و دل و تیغ جان بر فشان

بگو عطار سیلاجت دمادم
که خلاصت بود در دم دمادم

منم اسرار او گفته ترا باز
توئی اینجا که با ما گشته دمساز

بوصل اکنون چه جانت می فشانی
بگو اسرار ما کل در معانی

زبان می‌گوئی چون ما همه منصور
که تا اینجا نمانده است همه نور

زبان می‌گوئی چون ما همه اینجا
که ما اینجا نه بنماییم پیدا

زبان می‌گوئی و جز ما خود نه بینی تو
که کل اثبات است اینجا که یقین تو

ما ره از دست اینجا که یقینت
که در یکی نمود ار ست اینت

چو در یکی خود بینم وصلت
هم از یکی نمود بستیم اصلت

چو اصل وصل اینجاست با تو
دوئی ما همی یکتاست با تو

توئی بی‌پرده بینی جان بینی تو
جمل پیدا و پنهان منی تو

چو پیدائیم و پنهائیم بنگر
درون تو جهان ما نیز بنگر

حقیقت نیست جز من تا بدانی
یقین از ماست کل گر روشن نهانی

همه در روشن ما اینجاست می‌بین
ز دید و بود ما پیداست می‌بین

همه چیزی حقیقت جمله ماییم
که ذات تو بهر کسوت نماییم

زهی اسرار تو در جان عطار
گرفته جان و دل پنهان عطار

توئی با من حقیقت با تو باشم
هر آنکه محو تا من هم تو باشم

تو گفتی من شنفتم هم تو خوانم
دمادم سر تو دم دم بخوانم

زهی وصل تو جان و دل ربوده
که با ما خود بگفته خود شنوده

وصالت آتشی کردست پیدا
بخواهد سوخت اینجا جمله جانها

بخواهد سوخت سر چیزی که آید
چو نبود هیچ سوی تو شتابد

عجب از عقل پیر و تن بمانده
عجب در خاک و در خونم بمانده

میان خاک و خونم آشنا هست
میان خاک و خون عین جدا هست

میان خاک و خونم هست آن ذات
بخواهد کنون در عین آیات

دمادم می‌نمایم راه توحید
دمادم می برون آیم ز تقلید

دم من از جهان از تست زنده
حقیقت این دمم اینجا پسنده

دم من اصل کل از آن دم تست
حقیقت چون بود دم از دم تست

کجائی این زبان عطار اینجا
یقین شو بر سر اسرار اینجا

ز حلاج این زبان اندست باقی
عجائب بین که گردت دست ساقی

تو گر مست لقائی همچو منصور
مشو ما از وجود خویشتن دور

درین صورت بگو اسرار اینجا
که بر خورداری از دلدار اینجا

درین صورت دمادم عین جانست
دمادم با تو در شرح و بیانست

چه حاجت خبر گفتن سر زمانست
ولیکن راز بهر و استانست

شود پیدا دمادم کشف دلدار
همی خوان و همی گو مان تو بردار

سخن با جانست تا تو هم جدائی
مراد خویشتن حاصل توانی

سخن با جانست اینجا که تحقیق
که جان اینجا ز جانان یافت توفیق

سخن اینجا چو با جان اوفتادست / ازان این شور و افغان در نهادست / مرا این جست اندر شور و افغان / که جمله اوست اندر کل جانان
دل اینجا تا نیابد در خود باز / کجا باز آید او از نیک و بد باز / دل اینجا تا نیابد راز بیچون / کجا بیرون شود از خاک و از خون
دل اینجا تا نیابد آنچه گم کرد / کجا بیرون شود از عشق کل فرد / دل اینجا دید در یار روشنائی / ازان پیداست در سر خدائی
دل اینجا یافت سالک محرم راز / حقیقت پرده از پیشت برانداز / درینجا پرده در پیشش ندارد / وزان غم رازها در پیش دارد
درینجا پرده بردارد یقین باز / درینجا کی بود در پیش این باز / درینجا پرده را گر سر نداند / بجز یکی که بینند و ندانند
درینجا وصل او آید پدیدار / بداند اصل گر دست هشیار / زجانان هست خود هشیار باشد / نبود جسم خود بیزار باشد
مرا چون کار با دل اوفتادست / ازانم راز مشکل اوفتادست / دلم چون واصلست از یار اینجا / یقین او دیده دیدار اینجا
زجانان دارد و در جان بدیدست / که جان در یار در گفت و شنیدست / چو دل با جانست دیدار دائم / حقیقت جان درینجا باید دائم
دلم جز جان نه بیند هیچ غیری / که بیجان کی رسد اینجا بسیری / که چون در جان دل اینجاست واصل / زجانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد وصال دوست اینجا / یقین دانم که کلی اوست اینجا / جمال دوست اندر جانست بنگر / حقیقت جانت جانانست بنگر
چو جان منصور راز آمد پدیدار / وی از سر اناالحق گشت بیدار / چو در جانست وی مانند عطار / ببین چیزی حقیقت جز که دیدار
چو در جانست روی مانند حلاج / همه در ذات جان می یاب محتاج / چو در جانست اینجا سر جانان / زجان دریاب راز خویش از جان
زجان دریاب آنگه شو پدیدار / که جان در جانست و ناپدیدار / چنان هست جمال جان نهفتم / که من از بود خود پنهان نهفتم
چنان هست جمال جانم امروز / که هم پیدا و هم پنهانم امروز / چنان هست جمال جانم از شاه / که جانم هست گوئی جانگی شاه
چنان هست جمال ذوالجلالم / که میگردد زبان از عشق لالم / همی خواهم که گویم راز جان باز / مرا میگوی اینجا جان جان باز
که راز ما مکن فاش از بگوئی / درین میدان اندازم چو گوئی / نخواهم گفت من از جان گذشتم / چه باشد جان ازان جانان گذشتم
زجان آسان گذشتم همچو حلاج / کنم از بحر تیر عشق آماج / دلم تا جمله مردان باز داند / نمود عشق از من باز داند
چو من از جان گذشتم در نهان من / زجان گفتم یقین از جان جان من / چنین افتاد اینجا گاه اسرار / نمی‌داند کسی جز شیخ عطار
چنین افتاد عشق آشنائی / مرا با دیدن ذات خدائی / خدا در ذات جانست از نهان تو / و دیدن جان ندارکی [illegible]
خدا بانست آدل در یقین باش / تو منصوری و در عین یقین باش / درین عین الیقین اکنون جان تو / درین گفتارها از جان تو گیر
تمامت اصل واز دیگر عیانست / همی گویم یقین شرح و بیانست / بیانست از سخن بازگویم / زمنصورت حقیقت بازگویم

چو شاه دین یقین منصور اسرار — که در آفاق شد مشهور اسرار
حقیقت راز برگفت از سر دار — ایا پیر جهان ای شیخ اسرار

چو شبلی آن شنید و گشت خاموش — دل پیر دگر آمد فرا جوش
حقیقت بایزیدان پیر عشاق — که بیشک اوست در جان جهان طاق

زبان بگشاد ز بهر دید منصور — که بد از جان ارادت دار منصور

سوال کردن بایزید از منصور از جان و جانان

همه گفت ای جهان و جان معنی — که هستی بیشکی قربان معنی

تو شاهی بر سر دار حقیقت — ز هر جان نمودار حقیقت
تو شاهی اینهمه جا گردین راه — نشان دارند ای خورشید درگاه

ز دستت تو کنون بر سر زنانند — که تو مرد رهی ایشان زنانند
همه از دست تو دارند فریاد — ز وصل تو همه دارند فریاد

ز عشقت جان جان سوخت شاها — ترا دیدند اینجا جان بینا ها
همه درماندگان بودند اینجا — چه نامست جمله بشنودند اینجا

همه دیوانه اند امروز در آن — تماشاست جانها در سوز و آن
ز عشقت رهبر تو دیوانه هستند — عجب دیوانگان نیم مستند

که از امر تو اهم واصل اینجا — که عشق تست رو کی حاصل اینجا
اگر چه پیر راه رهبر استی — تو سر جمله اینجا نیک واقفی

ترا زیبد که گویی سر اسرار — برایی از وصال خود تو بردار
ترا زیبد که پیر راه باشی — که امروز از عیان آگاه باشی

اناالحق میزنی بر کل عشاق — که تا سوزان کنی اینجای مشتاق
جهانی خلق دیدار تو دارند — درین بازار آزار تو دارند

تو اینجا میکنی راز عیان فاش — تو داری جان جان اینجا در بیش
تو راز خود چه کردی فاش عالم — تو دانی چون بوی نقاش عالم

بجز تو هیچ نقاش دگر نیست — کسی را از تو اینجا که خبر نیست
کنون تو بایزید اینجا غلامست — ورا دیدار تو اینجا تمامست

علامت از دل و جانم حقیقت — یقین دیدار تو عین شریعت
چنان از شوقت اینجایی بنازم — که هیچ اهم که با تو عشق بازم

درین معنی خبر دارم من اینجا — که گویی چون تو من بردارم اینجا
تویی بردار گویی بایزیدست — ز تو پیوسته گویا بایزیدست

تویی با من بجانت جانا در اینجا — تویی با ما یقین جانا در اینجا
مرا مقصود دانستت ای سرافراز — که میپرسم از تو ای جان یک سخن باز

مرا مقصود گردان حاصل اینجا — که تا گردم ز تو من واصل ای جان
بگو با من حقیقت زود ای دوست — برون آور چو شبلی زود ای دوست

بگو این جایگه ای جان و دلدار — که با تو جانم اینجا هست بردار
من و تو سر دو اینجا در یکی گم — تو همچون قطره ما عین قلزم

دیا ما قطره ایم و عین دریا — وگرنه از همیم اینجاست پیدا
تو یاری در حقیقت مات یاریم — تو برداری و ما بیت پایداریم

سوال اینست جانان بازگویم — که تا جان چیست اینجا راز گویم
چه باشد جان بگو تا باز دانم — که از دل خوار و سرگردان چو جانم

بلای جان کشیده ستم در اینجا — ز دل غوغا پدید ستم در اینجا
گهی چون قطره ام پیدا نموده — گهی چون بحر مر غوغا نموده

زجان اندر بلای دل فتادم / چو تو این راز من مشکل فتادم
مرا این راز در جانست منصور / نمی یارم در اینجا کرد مشهور
ز دست این عوام الناس اینجا / که در شورند و در وسواس اینجا
در این شور و شغب چون باز گویم / که سر عشق با تو باز گویم
عوام الناس ما را دوست دارند / حقیقت جمله مغز و پوست دارند
تو مغزی در میان جان ایشان / تویی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد / ترا این شور عشق از وصل آمد
کجا بتوانم این پاسخ نمودن / بجز در حضرت خاصان بودن
تو میدانی ندانی بایزیدست / ولی میگویم این بل هست مزیدست
تو دیدی آنچه اینجا کس ندیدست / غلامی از غلامان بایزیدست
جنید اینجا همه پیر مهینست / ز تو امروز باید پیر بینست
ولیکن کی چو من باشند با تو / اگر چه جان من باشند با تو
همه خلق جهان را راز دارم / ولیکن عشق تو شهباز دارم
منم با عشق جانی مانده بر تو / کتاب سحر هم برخوانده بر تو
سوال من ز دریا بود جانا / که عقلم باز شیدا بود جانا
سوال قطره بد از راز جانم / بگو تا کل شود تبیین بیانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار / ز بود تو شود اینجا خبردار
اگر چه در خبر هم راه دارد / ز تو جانا بتو همراه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست / کنون با تو در این شرح و بیانست
بگو تا جان فشانم در ره تو / بکل جان گردم از آن آگه تو
اگر جانم کنی ز عشق آگاه / فشانم جان و خون خود در این راه
بده جامی بگو با بایزیدست / چه دید اینجا بگه این دید دیدست
بده جامی بدین شوریده تو / که او اینجاست صاحب دیده تو
بده جامی بدین مسکین درویش / که تا مرهم نهد او بر دل ریش
بده جامی تو از جام هدایت / کز و پیداست کل راز بدایت
بده جامی کنون تا جان فشانیم / غباری بر سر میدان فشانیم
بده جامی چه در جام حقیقت / هم آغازی و انجام حقیقت
بده جامی که وصلت در نمودست / که جانم با تو اینجا بود و بودست
اگر وصلی کنی جان من امروز / ز بخت من شود دل نیز پیروز
دل و جان هر دو مر داغ تو دارند / دو جا گر نیز و حکمت پایدارند
چه باشد جان بگو تا سر اسرار / کنی بایزید خود دیده بیدار
مرا چون سر جان مشکل فتادست / حقیقت خود ستم در دل فتادست
مرا از جان کن اینجاگاه واصل / بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور بایزید را

جوابش داد شاه آفرینش / که بگشا این زبانت عین بینش
کنون ای بایزید ای دیده بگشای / که تا واصل شوی از من در اینجای
سوالم کردی از جان نی ز جانان / بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان تو امروز ماییم / که بود خود در این صورت نماییم
تویی صورت منم جان تو اینجا / یقین پیدا و پنهان تو اینجا
ز پیدایی در این صورت نظر کن / ز پنهانی تو از جانت خبر کن
خبر کن جان و بنگر در درونت / همی گویم که هستم رهنمونت

قل الروحست امر من نهانی ورا تا سر هم اینجا باز دانی

قل الروحست جان با تو بگفتگو ز بهر دید ما در جست و جوی

قل الروحست جان آگاه ما است فتاده با تو اندر راه ما است

قل الروحست از ما بی نشانست نمود او با ما جاودانست

قل الروحست از رازم خبردار حجاب صورتست از پیش بردار

ندارد از صور رخسار نشانی ز من بشنو اگر شرح و بیانی

چو جانان آی بایزیدا اینجا گرفتار نماندستی تو اندر پیچ دربار

ببین اینجا چنین تا حقیقت اینست همی گویم دما دم از شریعت

تو ای نادیده از من هیچ اسرار وگر نه همچو من بودی خبردار

ز دریا گر خبرداری در اینجا تویی دریا و من دری بدریا

تو اینجا جوهری از قطره آب ولی از ذره یکدم خبریاب

که اینجا قدر این قطره بدانی شود پیدا بشنو راز نهانی

چو قطره عین دریای حقیقت که این دریا بود دائم قنیت

مرا تو باز دانستی که چونست نمود من ترا این خیمه پوشست

درین آتش که سوزد جهانست یکی لمعه در اینجا که عیانست

رها کن بایزیدا این چه کارست که تا بیرون شوی با این چه کار است

تو کام خود ز جان اینجا نیابی یقین میدان که جا پیدا نیابی

نیابی جان تو با صورت در اینجا همی بشنو ز منصورست در اینجا

چه جان تو ازین صورت جدا است که در ذات حقیقت جان خدا است

که او در دل بود پیوسته پیدا ز دل بنگر سوی جانان در اینجا

چو دل با تو شود هر دو یکی بار یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز

قل الروحست جان یقینی ما را ابا ما اندر اینجا پاس دارد

قل الروحست جان با تن حقیقت چنین باشد که اینجا دید دیدست

قل الروحست از ما از عیانست مرا او را داده ام عین عیانست

قل الروحست از ما بر در تو حقیقت بایزید از رهبر تو

تو از مایی بجز ما خود چه چیزست در اینجا دیده غیری یک پشیزست

دلت چون خانه راز است یارا دو چشم جان تو باز است ما را

ز صورت دار رو گردی که معنی همی بینی تو در پندار دعوی

بجز من هیچ منگر در درون را که باشم من ترا مر رهنمون را

تو ای از من ندیده هیچ بوی عجایب کردی اینجا گفت و گوی

ز جودت قطره اندر بحر بود است در و پیدا عجب سری نمود است

خبردار از عیان بحر و جواهر که جانت جوهرست او را تو بنگر

همیشه قطره استغناست او را که بود او هم از دریاست او را

تو اول آنچه گفتی با من اینجا ز بحر قطره شد روشن اینجا

سنم تو تو سنی ای شبلی پاک اگر بیرون شوی از آب در خاک

تو اول آنچه گفتی با من اینجا ز بحرش قطره شد روشن اینجا

ازین صورت اگر فانی شوی باز بیابی در درون ذاتم عیان باز

نیابی جان تو پیدا ای سوی صورت که صورت دارد اینجا که کدورت

حقیقت جان ذاتم بیگمانست یقین خود از این صورت جدا نیست

کنون ای بایزید رازدان تو ز من این نکته دیگر باز دان تو

درون دل بشو در دار دائم که دل از جان بود پیوسته قائم

نمود ای کنم در جان نهانست کنم پیوسته بی نام و نشانست

چه جان اینجاست از دیدار ما گم — شده در نقطهٔ پرگار ما گم
تو تا با جان بوی ما را نیابی — شود ما کجا پیدا بیابی

کجا پیدا بیابی جان در اینجا — که جان دریا بود پیدا در اینجا
چو جان با ما چه گوئی تا چه گوئی — چو نطق ماست تو اکنون چه گوئی

بما پیداست عرش و فرش اینجا — که تا پیدا کنم من عرش اینجا
بما پیداست فرش و عرش عالم — که تا پیدا کنم سر دو عالم

بما پیداست اینجا آنچه بینند — کسانی کاندرین عین الیقینند
مرا دانند جان اینجا بود در راه — نموده تا ز ما هستند آگاه

حقیقت صورت از جانست تا قدر — بود جانت مثال ماه یا بدر
مثال بدر آمد جان درین راه — که آید بدر اینجا بر سر راه

چو جان را بنگری شب شناسست — که بعد پانزده او را زوالست
چو جان شد با حقیقت بدر این راه — شود بیشک قبول حضرت شاه

قبول حضرت بیچون بباید — تمامت قبهٔ گردون نیابد
شود سالک منازل در منازل — بقدر خود شود در عشق واصل

ز بعد آن گداز آید باسرار — شود یکجزو از وی ناپدیدار
چو یک جزو از جمالش محو گردد — بساط عشق دیگر در نوردد

بهر روزی که آید گم شود باز — بآخر تا بآخر گم شود باز
چو دور افتد ز جرم آسمانی — شود نزدیک شاه ار می بدانی

چو سر در جرم گردد ناپدیدار — تو اندر خود نظر میکن بدیدار
همه خورشید گردد صورت ماه — نماند نور حقیقت گردد آگاه

چه جان اینجاست ماه رویم اینجا — دو روزی رخ نموده سویم اینجا
نمودی رخ یکی با من در صور باز — نخواهد ماند در این رنگ هم باز

شوم محو و نمانم از سر بیچون — دگر خورشید گردم بیچه و چون
چه من خورشید جمله عاشقانم — گهی پیداست جان گاهی نهانم

نمانم از نهان شد راز مطلق — که پیدا دیدم و گفتم انا الحق
از اول ماه بودم اندرین راه — شدم خورشید اندر صفت خرگاه

بتابشتم گرد و گرد نهان سر آخر — نمودم جرم خود در صفت اختر
سراسر سیر گردم در دو عالم — شده گم عاقبت اندر جلالم

چو با خورشید عزت کل سیاهم — بجز خورشید من چیزی ندیدم
چو ذات ما بنور او فنا شد — حقیقت بود شد عین خدا شد

چنان خورشید اینجا آشکارست — که در آتش بنور اندر نظارست
همه ذرات از خورشید پیداست — ز خورشید این تمامت شور و غوغاست

ز نور ذات او روشن شده کل — ز نور ذات او روشن شده گل
یقین آئی بما پیدا این بیان باز — که میگویم ز سر جان جان باز

یقین خورشید صورتست و ذاتست — ترا امروز در عین صفاتست
درون من منور شد حقیقت — نهاد او مصور شد حقیقت

فرستادم ترا در عین هستی — که چون ماهی شدی در خودپرستی
چنانت رخ نمودستم درین راز — نمی یابی مرا اینجا یکی باز

مگر ما را بچشم ما ببینی — نهانی و عیان پیدا ببینی
منم خورشید و تو ماهی درین راه — ترا محو آورم آخر درین راه

چنانت محو گردانم بآخر — که خورشیدم ببینی جان ز بالا
چو آخر محو گردانم نهایت — درین پیدا بیابی سر غایت

دمی آخر طلب کن سر جانان   که پیدا است اینجا بی صور جان
نشست او دیدم ای شیخ جانم   درو گم گشتن جانا او شد خیالم
مرا معبود اینجا آشکار است   حقیقت در دل و جانم نظار است
چو من جز دم دراینجا جمله جز دم   چو من جانم دراینجا جمله عشقند
چو دیدار من اینجا باز دیدم   جمالم در جمال او بدیدم
یقین پیش آر و بگذر از گمان تو   مرا بین در درون جان جانان تو
عیان آنست که اکنون کردی آگاه   بمعنی در صورت خود تو ای شاه
تو شاهی بایزید اصل بنگر   مرا بین در درون و وصل بنگر
تو شاهی بایزید از سر ما باز   نظر کن این مان انجام آغاز
چنین دان بایزید اینجا بتحقیق   که بخشیدم ترا اسرار توفیق
که من جان توام اینجا الیقین دان   چو جانت در درونت پیش بین دان
درون جان مامی بین رخ یار   حقیقت باز میدان پاسخ یار
کنم واصل ترا اینک حقیقت   نمایم مر ترا اسرار دید است
بجان بنگر که من خورشید هستم   درون سایه ات جاوید هستم
نباشد غیر رخ تو جاودانی   مرا و جانم از جان وجه آنی
منم راه و منم رهبر دراینجا   حقیقت اودمی رهبر دراینجا
نهان و آشکارا ام همیشه   ترا اینجاست بنمایم همیشه
درون جان تو جانانه هستم   که پیدائی درینجا نیست هستم
سلوک آخرت اینجا وصالست   ترا اکنون بهشت عین بستانست
بسوز تو کنون تو در رسیدی   بهار و سال نو را باز دیدی
یقین جانان منم امروز پیدا   بر بخت و طالع اینجا کی هویدا

حقیقت جان چو محو این جهان شد   نمانده جان بکلی جان جان شد
چو او در ذاتم اینجا ز دانا حق   نباشد غیر کو پیوسته مطلق
چو من خود اند دراینجا باز دارم   تمامم راز کاینجا راز دارم
چو من دیدار بنمایم دراینجا   نظر کردم همه من بوده ام اینجا
جمالم در تو پیدا شد به بینی   مرا بشناس گر صاحب یقینی
عیان آنست که آگاهی بدیدم   ترا اینجایگه شاهی بدیدم
تو شاهی بایزید از قرب اعلی   حقیقت غرقه در نور تجلی
تو شاهی بایزید اینجا حقیقت   سپردستی یقین راه شریعت
چنین دان بایزید اینجا حقیقت   تو شاهی واگهی در حقیقت
ترا توفیق دادم تا بیابی   ترا تحقیق دادم تا بیابی
ترا بخشیده ام جان جهان من   نمود خود نمودستم نهان من
ترا جانم درین جان تن دل   ترا آخر کنم ای شیخ واصل
ز جان اینجا نظر کن در دل خود   حقیقت عرش بنگر حاصل خود
نباشد غیر رخ من هیچ خورشید   که خواهد بود اینجا گاه جاوید
بمانم جاودانی در بر تو   درون جمله باشم رهبر تو
چو ره بردی کنون در جسم و جانت   منم هم آشکارا و نهانت
نهانی بس هویدا ام در ذات   منم در عشق کل صبر و سکونت
سلوک اولت در صورت افتاد   ازان در راه ما معنی درت افتاد
چو سال آمد مبارک آن تو نوروز   که وقتیست حقیقت عید و نوروز
گلت بشکفت و نرگس بار آورد   وصالت در درون این بار آورد
همه ذرات صورت باز گردان   ز خورشید شار رخم تابنده گردان

منم کون و مکان ار باز بینی / ز من اینجا حقیقت راز بینی
منم اینجا حقیقت جوهر ذات / فگنده عکس خود بر جمله ذرات

منم اینجا نموده نقش آدم / هزاران آدم آرم من دمادم
بآدم در اینجا گشته پیدا / تو او را باز بین او را هویدا

تو او را سر در و نور ذات است / حقیقت صفحه و آیات ما بیا
یکی نور ید بهر دو هویدا / حقیقت دان مرا امروز اینجا

حقیقت سر سر دارم تو بنگر / ز بود تو خبر دارم تو بنگر
منم بردار اینجا بر تو بر دار / منم آئینه بشناس تو خبردار

تعالی الله منم منصور حلاج / همه بر رحمت من گشته محتاج

در نمودداری سر توحید عجب نوع

تعالی الله منم خورشید اختر / مرا گویند کل الله اکبر
تعالی الله منم اینجا خداوند / وجود خویش از من جمله پیوند

تعالی الله منم سر عیانی / ز من گوینده شرح و بیانی
تعالی الله منم نقش همه ذات / همی آیم درون جمله ذرات

تعالی الله منم اسرار آئی / نموده در نمود خود خدائی
تعالی الله بروح از ما پیدا / بجا بود [illegible] و یکتاست پیدا

زهی دیدار ما یا جان دل حق / منم اینجا حقیقت وصل مطلق
نداند ذات ما جز ما کسی باز / صفات ماست هم انجام و آغاز

هم انجام آغازم سلامت / الست بربکم بار پیامست
الست بربکم گفتم بذرات / دمیدم در تماست نفخهٔ ذات

الست اندر ازل گفتم اینجا / تمامم چون نمودم نیک و بد را
هر آنکس را که خواهم من بدانم / هر آنکس را که خواهم هم بخوانم

نداند هیچکس چون گنج اندم من / حدیث عشق کلی رانده ام من
خداوندی مرا زیبد که دانم / تماست در یقین راز نهانم

خداوندی مرا زیبد باسرار / که هستم آفرینش را نگهدار
ز صنعم آفرینش جمله پیداست / ز نور ذاتم اینجا گه هویداست

مه و خورشید و چرخم با ستاره / صفاتم جمله ذراتم نظاره
یکی ذاتم منزه در همه من / فگنده در تماشا همه من

بمن آمد تماست آفرینش / منم در جملگی آثار بینش
ز کنه ذات من اینجا نشان نیست / بجز از جان جان بی نشان نیست

نشان دارم صور گر باز دانند / مرا بینند و ز من راز دانند
دوئی نبود مرا کین جا یکی ام / حقیقت جزو با کل بیشکی ام

صفاتم کس نه بیند و گر ببیند / اگر چه عقل بسیاری شنیند
در اینجا بهر دیدن بر سر راه / کجا گردد دوئی از اسرار آگاه

منم اسرار خود اینجا نموده / درون جانها پیدا نموده
منم اسرار خود بنموده اینجا / ابا خود گفته و بشنوده اینجا

منم ذرات در خورشید عالم / دمیده از دم خود در همه دم
زهی فر و حضور نور ذاتم / که آدم بود در عین صفاتم

حقیقت آدم آمد ذات ما را / در اینجا علم الاسرار ماراست
حقیقت بایزید اینجا خبردار / تو بردار من و ز من خبردار

انا الحق میزنم اینجا ی دیگر / مرا در سکن [illegible] بنگر
انا الحق میزنم از جان گذشته / بساط جزو و کل را در نوشته

انا الحق می زنم در کائناتم　　حقیقت ذاتم و عین صفاتم
انا الحق می زنم بی چون شم آن　　که بنمودم حقیقت نقش پران
چو حق در جان من گوید انا الحق　　ترا میگه پدید این جا ز مطلق
چو در جانست جانان بنگر اکنون　　نگنجد در زمین و در هفت گردون
درون تو چو جانانست بنگر　　وجودت اوست آنست بنگر
چه آسان ترا زین که جمله جانان　　که تو اوی که چه اسرار جهان
در آن دم رخ که دریا باز بینی　　که پرده از رخ جان باز بینی
چه پرده برگرفت از رخ یکبار　　جمال بی نشان آید پدیدار
جمال بی نشان هست بنگر　　درون جان همه پیداست بنگر
از اول تا بآخر لا گرفتست　　حقیقت لا همه الا گرفتست
ز اول تا بآخر ذات بیچون　　نمودی از صفاتش هفت گردون
از اول تا بآخر رسیکی باز　　نظر میکن بیا اینجا دو آواز
از اول تا بآخر یکی بین　　همه جانست اینجا بیشکی بین
ز اول تا بآخر یکی دم آمد　　کمال این حقیقت آدم آمد
از آن دم یافت آدم روشنائی　　از اینجا دید آن دم آشنائی
از آن دم یافت آدم لا ابم اینجا　　از آن دم آدم آمد جام اینجا
چو جام معرفت را داد و دادم　　حقیقت باز دید اینجا که آن دم
حقیقت باز بین اینجا که آنم　　که من بنمودۀ ذات و صفاتم
حقیقت بایزید آن دم عیان بین　　تو بیشک این نشان دم عیان بین
دو دا دم باز گشتم سوی آدم　　دم من بد در اینجا نام آن دم
هزاران طور گشتم در زمانی　　به هر دم یافتم عین مکانی
از اول تا بآخر باز گشتم　　در اینجا گاه صاحب راز گشتم
چو دیدم باز آن دم در یقین بین　　شدم جمله در اینجا پیش بین بین
همه اینجا پیش بینا گشتم در اسرار　　ز سر خود شدم اینجا خبردار
فراقم در وصال اینجا عیان بود　　اگر چه نقشتم اندر بی نشان بود
نشانم محو کردم بی نشانی　　حقیقت مانده جانم در نهانی
چو ذات خویشتن کردم تماشا　　حقیقت جزو دم و کلی هویدا
ز جزو اینجا یکی کرده شدم کل　　بکردم اختیار خویشتن ذل
چو ظلم اختیار افتاد اینجا　　از آن آمد در ستایار افتاد اینجا
هر آنکو اختیار آمد درین راه　　حقیقت دید یار آمد در آنگاه
چه بسر زمین تا ترا جانان بود دوست　　تو کی تو در این ره بیشکی اوست
چو کل کردم در اینجا اختیارم　　نه بینم هیچ جز دیدار یارم
همه بانیم اینجا بایزید هم　　در دید بایزید اگر بشنیدم
تو اکنون قطره شو در دید جانم　　که من در ظاهر و باطن عیانم
تو اکنون قطره شو در دید دریا　　تو اینجا تو کل شو یا عین آن هویدا
تو کل شو بایزید و جزو بگذار　　تو جان شو بایزید و عشق دیدار
چو کل کردی چو منصور گوی مطلق　　درون جان ما بارا انا الحق
سه انا الحق چون ز دیدار هستی تو　　همه بازار را آورد هستی تو
درین بازار اگر زاری تو ما را　　بر دون خویش بازاری تو ما را
انا الحق گوی و بی جان شو چو ما تو　　یکی می بین در دید عین فنا تو
چو اینجاگه بگفتی کل انا الحق　　همین باشد حقیقت راز مطلق
فنا باش و بقا می جوی اینجا　　همی سر بقاست گوی اینجا

کنون ای عیسی بر چرخ چهارم — ز سیمش تا به بالا هست یارم

ز سیمش چون به بالا هست جانا — مرا دریا داده ایم این نقطه و ذات

تمامت عین جانانست اینجا — حقیقت در عیان جانست اینجا

ندانی سر این عیسی تو بشنو — حقیقت ذات هست از سوی دی شنو

یقین جانست عیسی شیخ معظم — سوی دنیا رسیده اندرین دم

تو از عیسی جان اینجا خبر یاب — تو ای در چرخ چهارم در نظر یاب

چهارم چرخ سوی شیب و بالا — تو اینجا باز مانده در سوی ما

چو عیسی جان صاحب اسرار تا شاه — حقیقت اول اندر وار تا شاه

اگر چه بود اینجا پاکباز او — یقین در عشق آمد بی نیاز او

چنانش پاکبازی بود اینجا — که پیشش پاکبازی بود اینجا

چو اندر پاکبازی گشت آگاه — وصال ما در اینجا یافت آن شاه

وصال ما در اینجا یافت تحقیق — ز سوی حضرت ما یافت توفیق

حقیقت بود عیسی صاحب راز — که شد بردار و گفتم باش تا باز

چو جان عیسی بیابیم و نگه داد — گشاده بیشکی از بند بنیاد

حقیقت گشت من چون جان سر پاک — بسوی ذات شد از آب و از خاک

چو در چارم بیابی سوزن آباد — حقیقت باز مانده از آتش و باد

درین ره گر بمانی باز ماندی — حقیقت در وبال تا ماندی

کنون عیسی حقیقت با پدیدست — که در وی پایداری کل پدیدست

تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم — نظر کن عین روح الله در دم

تو در چارم بماندی باز مانده — درین عین فناسی باز مانده

ترا تا سوزن عیسی فرو بست — از آن ذرات تو با آلایه پیوست

اگر چون من برون آیی تو رستن — تو بنیادی ولی در پیش عیسی به سوزن

نمانی هیچ جایی در افق باز — شوی ذات من آنگاهی سرافراز

درین سوزن بماندی شیخ کنون — کجا بتوان گذشت از هفت گردون

حقیقت من ز عیسی در گذشتم — مبادا نیستی اندر گذشتم

در آن عالم که عیسی آن پدید است — در اینجا هفت گردون ناپدید است

در اینجا هیچ نیست و جملگی هست — ولیکن تا شوی اینجا یگه پست

در اینجا قدم زد هیچ مقصود — ازان از دور گل افتاد و دور

تو آدم زاد آگاهی کون و مکان دید — نمود خود همه پیدا سر آن دید

در آن حضرت چو دیدیم باز اینجا — درون من یکی شد باز اینجا

حقیقت دستگاه لامکان داشت — بیک بارا و نمود جان جان داشت

از آن شهباز را پرواز دیدم — نمود خود بجانان باز دادم

یکی دیدیم در آن حضرت طرائق — یقین من بود شمس عین حقایق

همه در چنگل شهباز مانده — همه در عشق صاحب راز مانده

چرا از خود مرا شد فاش اینجا — حقیقت من بدم نقاش اینجا

منم نقاش صورتها که پیداست — حقیقت عین ذاتی که پیداست

همین پیداست و من نقاش هستم — یقین با رند و با اوباش هستم

منم عیسی جان در پا پایدارم — نمود خود بجانان باز دارم

همه در دست من گریان و زارند — همه از شوق ما اینجا بتیمارند

همه با من سخن گوینده اینجا — ز من هم راز من جوینده اینجا

نمودم آنچه بود و هم بنقشش — از اینجا گه برید و من بنقشش

چو از تصویر نقشش آوریدم — شود من من در اینجا پدیدم

حقیقت جمله باید کرد زین راز | که تا ماند اینجا بیک سوزن یقین باز
نمانی با یزید اینک تو بشناس | منم عیسی تو این بشنو ز خود شناس

اگر مانی بیک سوزن بمانده | تو باشی کمتر از یک سوزن بمانده
حقیقت وزن مه با شرع آنست | که عین هستی حق جاودانست

حقیقت عین هستی خداوند | نگه کن گر تو اجسادست در بند
حقیقت آنچه بینی آفرینش | همه پیدا نگر در عین بینش

از اول آسمان بنگر تو در خویش | حقیقت پرده آفرینش در پیش
دگر عرش و فلک با مهر و با ماه | درون تست تو خورشید این راه

تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت | بما چشمست بود اندر حقیقت
دگر عرشست و لستت دل در اسرار | از این معنی بود اینجا خبردار

تویی چرخ فلک گردان نموده | ز سر ذات تو حیران نموده
فلک اینجا تویی تا چند گردی | فلک شاید که گردی در نوردی

ز عرش دل در اینجا گر نظر کن | درون خویشتن روح الله خبر کن
اگر چه عرش دل آمد در این راه | حقیقت فرش کل آمد در این راه

اگر از عرش اعظم راز جویی | که عیسی از چهارم باز جویی
چو عیسی در درون عرش بیناست | حقیقت عکس او بر فرش پیداست

تو عیسی جوی اینجا باز ره کرد | که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
همه گفتم سخن ای شیخ دانی | تویی چرخ فلک عرش نهانی

درون تست پیدا گر چه پاکیم | ترا این راز با پیوست دایم
درین ره همچو عیسی باش آزاد | ز عشق دوست ده جان جمله بر باد

چو عیسی زنده میر از زنده دل باش | که تا چون خر نمانی در گل و خاک
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار | بمانی زنده دل در حضرت یار

بنور عشق گر عیسی ببینی | ز دید او یقین مولی ببینی
ز عیسی گر خبر داری خبردار | ترا چون او بباید رفت ناچار

خریدار جواهر باش پیوست | که اسرار خدای را بدیدست
خریدارست اینجا جوهر ذات | بدو نازان حقیقت جمله ذرات

حقیقت با یزید هم باز مانده | عجایب مانده اندر راز مانده
سوال کودکانه کردی از من | ترا اسرار گفتم جمله روشن

اگر عیسی صفت آیی تو بردار | کنم بردارت اینجا از نمودار
اگر بردار آیی زمانی | ترا بردار بنمایم عیانی

اگر بردار آیی از دل پاک | چو عیسی جان شود در جسم تو پاک
چو عیسی جان شود در عالم کل | تو باشی در یقین روح الله کل

منم امروز اندر پای داری | چو عیسی زمان در بیقراری
وصال اندر فراقم دست داده | مراد الدار جام مست داده

چنان از جام معنی مست گشتم | که در ذات خدا پیوسته گردم
مراد الدار جامی داد امروز | ز مستی خوردم آن جام دل افروز

حقیقت انبیا و اولیایم | ابا روح الله اینجا آشنایم
خدایی دارم اینجا در یقین بین | از آنم در دو عالم پیش بین بین

از آنم در حقیقت پیشوایی | که دارم در همه عین خدایی
خدایی یافتم اینجا نهانی | دگر اسرار او فوار معانی

انا الحق یافتم از راز خود باز | منم اینجا حقیقت پاک سرافراز
سرافرازم میان عاشقان من | شهید دارم حقیقت و اصلان من

زبانان بر خور بیدا امروز اینجا — حقیقت رهبر بیدا امروز اینجا
وصال امروز عین الناس دارند — همه در سوی نور راست باشند

در اسرار گفتن منصور بر سر دار

چو منصورم حقیقت عین فرم — درینجا جملگی من نار و نورم
چو منصورم حقیقت عین روحم — درینجا جملگی فتح و فتوحم
منم منصور اینجا جان جمله — ز چرخ عرش من تابان جمله
منم منصور کین جا جان دلیلم — درون جملگی من بحر دریایم
بمیرانم همه از عشق و ز راز — دگر زنده کنم مر جمله را باز
نداند کس که بیچون و چگونم — همه اینجا بدانم رهنمونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم — خدایم در حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم آمد قل هو الله — حقیقت بایزید آگه سوا الله
ز سبحانی حقیقت دم زدستی — بشر بین از نبوت انبیا دم زدستی
بشر بین از مرد راه عاشقانی — همین دم زن ز اسرار و معانی
یقین منصور دان بیشک خداوند — که با ذاتست اینجاگاه پیوند
کسی دیگر تو این سر از منا کی — همین دم میزن از وصلم بیاسا کی
خدایم این زمان و عین صورت — شده از من همه عین کدورت
همه اینجا حقیقت هست الله — منم پیدا که دام از راز آگاه
چنین دان بایزید امروز اینجا — منم با جان جان پیروز اینجا
کنون وقت گذشتن آمد ای یار — که ما را محو گردانی برین دار
کنون وقت گذشتن آمد ای دوست — که بیرون آوری ما را ازین پوست
کنون وقت گذشتن آمد اینجا — که گردانی فنا ما را تو شیدا
فنا از خویش می بینم بقایم — بقایم هست کل بین لقایم
منم منصور و جانم گشت جانان — نموده از حقیقت راه با جان
منم منصور کل از خویش بیزار — نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
منم منصور با جان سخنگوی — همه با من شده در کل سخنگوی
یقین آن شیخ جمله ذات بینم — بذات او همه ذرات بینم
فنا خواهد شدن صورت درین راه — که خود جانست بیشک در یقین شاه
کنون ای شیخ دین آن ره که خواندم — ترا در ره معنی برفشاندم
خلائق جمله حیران اند گویان — همه وصل من اند اینجای جویان
چو وصلم هر کسی کین جا نخواهد — حقیقت زود در نزد من آید
همه ای دوستان اکنون بر آئیم — شنو در خویشتن بر ما نمایید
درآیید آنکه از جانی خبردار — حقیقت دید دیدارست همیار
کجا پیدا که دم اینجا زدستید — جمال ما بیابی بان زدستید

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

جنید راه بر سلطان عشاق — که آمد در حقیقت بیشکی طاق
بر شیخ کبیر استاده بد او — همه دیده درونش داده بد او
چنان در ذوق بود از سر جانان — ولی استاده بد در عشق پنهان
از اول تا بآخر بر سر دار — جنید پاک از و بودش خبردار
خبر بودش از و در حضرت شاه — ستاده پیش او خورشید و ماه
یقین چون شیخ معنی دید اینجا — که کل میگفت از توحید اینجا
بپرسیدش ز سر دار منصور — سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور

چنین گفتا که ای شیخ جهان بین ٭ درین حالت کنون صاحبقران بین

عجب مردی که چون او من ندیدم ٭ چنین مردی و نه از کس شنیدم

عجب اسریست امروز آشکارا ٭ بگو تا چیست با من تو یارا

چگونه بینی او را بر سر دار ٭ انا الحق میزند هر دم ز گفتار

ز زندان تا بدینجا آوریدم ٭ بسوی دار او را بر کشیدم

قصاص شرع را اندیش حقیقت ٭ که تا یکبار هم زند اندر شریعت

چنین آویخته اینجای مشتاق ٭ دم کل میزند اندر انا الحق

دم کل میزند اینجا چو ما او ٭ حقیقت بس بلند این گفت و گو

انا الحق میزند با پیر معنی ٭ چگونه این زبان تا پیر معنی

حقیقت آنچه گوئی آن کنم من ٭ مرا ای شیخ دین ره گوی روشن

شریعت عالیست اینجا حقیقت ٭ نگنجد هیچ در پیش شریعت

شریعت عالی آمد نزد عشاق ٭ که گفته ورد عمر در کل آفاق

قدم از شرع این بیرون نهادست ٭ ندانم سر این تا چون فتادست

برون از شرع میگوید سخن باز ٭ بچشم جان نه در بیند یقین باز

سخن اینجا بلند آورد هر دم ٭ که من هر دم یقین هستم ز آدم

سخن کاین گفت انیدم در شرع ٭ حقیقت دانم اینجا آن سخن فرع

حقیقت کان نهست اینبار دانا ٭ که پیدا شد حقیقت شور و غوغا

دگر کردیم اینجا گاه بر دار ٭ نگر باشد ز سر با خبر دار

که دوست او دینجا گر بسر نیم ٭ که او غیر مهره است ما چو دو نیم

بباید دست او اینجا بریدن ٭ نباید این سخن از وی شنیدن

زبانش هم بباید کند بیرون ٭ که تا ناموس شرع دیگر نماند در جهان

چه میگوئی حقیقت شیخ عالم ٭ بگو تا چون کنیم از شرع آدم

جوابش داد او شیخ طلب عشاق

جواب دادن شیخ کبیر مر حبیب بیدار را

که همچون او نبینی گرد آفاق

وجود او کجا در دهر باشد ٭ که مثل ذات او دیگر نباشد

چو این دیگر نباید در جهان باز ٭ که این تا چیست در عالم سرافراز

من او را دانم اینجا کس ندانند ٭ نمود او بجز من کس نداند

من او را دانم اینجا سر بیچون ٭ که بنمود است رخ در بیچه چون

کمال جمل او است در دل جان ٭ حقیقت جان او بود است جانان

نمود بود خود را است نماید ٭ در عشاق اینجا می گشاید

در عشاق او خواهد گشودن ٭ وصال عشق او خواهد نمودن

بگفت و هم بگوید او بسی راز ٭ در آخر او بود در عشق سرباز

درین اینجا جمال دوست پیدا ٭ نهان کاینجا جلال او است پیدا

حقیقت آمد است او بر سر دار ٭ که مستان را کند از خواب بیدار

چنینها سیر من پیر راهم ٭ معاینه یقین دیدار شاهم

نهانی در همه آفاق مشهور ٭ منم امروز و دانم سر منصور

سفرها کرده ام با او بسی من ٭ از او اسرار دیدم جمله روشن

بسی اسرار زو دیدستم اینجا ٭ وصال او خریدستم من اینجا

من از وی دیده ام کل پایداری ٭ که او بود است اینجا پایداری

اگر من قصه ها گویم از او باز ٭ سخن بسیار باشد ای سرافراز

حقیقت دانم این معنی و اصل ٭ از او مقصود ها گشته است حاصل

همه مقصود خود دیدست اینجا ٭ یقین معبود خود دیدست اینجا

مرا آن روز بینی خوار و خسته — همه با قفل اندر دست بسته
مرا آن روز یابی شاه عالم — مرا آن لحظه یاب آگاه عالم

چنین بی‌خواب ... گر باز بینی — مرا در عشق صاحب راز بینی
تو شیخا این زمان از بانهانی — که ما داریم راز و تو ندانی

در اینجا ره که گر چه بیشتر ... — نه هر کس اصل کل اینجا بیابد
همانکس وصل یابد هیچ بین باز — که گردد سوی دریا فنا باز

به دریای فنا ... همه شد ... — بیجه هر کل خدا خواهم بدن مند
به دریای فنا خواهم شد این کل — که تا یابی چو ما در عین آن کل

در اینجا در یا که این گفتیم گفتیم — حقیقت را از تیغ راز بنهفتیم
خدایم چند گویم من خدایم — حقیقت بی زوال و در بقایم

یکی ذرات هیچ نادان بود در حال — تنادانی زبان بگشا دو در قال

نکوهش کردن جاهل منصور را

که کم گو ای فضول هرزه گو تو — حقیقت این دگر اینجا نگو تو

مگو این کفر ای بی‌دین کافر — که هم کوری تو اینجا گاه دیگر
ترا کی زیبد این گفتار دیگر — که گبران می‌نگویند این سخن باز

تو بی‌شک گشته بی‌دین کافر استی — که هیچ چیزی گفته او می ندانی
کنون باید ترا کشتن در اینجا — ز بهر این تو بر گشتن در اینجا

نباید گفتنت این راز گفتن — دگر این کفر اینجا باز گفتن
تو کی اینجا حقیقت هیچ بردار — کجا از سر او باشی خبردار

دما دم گویی اینجا که خدایم — اگر هستی خدا راز سر نمایم
اگر هستی خدا اسب در اینجا — فرو بشو این زبان در سکو ربا

وگرنه تن زن و خاموش بنشین — تو اکنون از کجا گفتن این
تمامست انبیا این سر نگفتند — چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند

تو بیگانه ولی شرمی نداری — که هم دیوانه و هم بیقراری
مگر دیوانه هستی با حقیقت — که آشفته است اینجا که طبیعت

اگر دیوانه زنجیر دارم — برای هوش شدن تدبیر دارم
کنم اینجا شفاعت من تو بی دل — که از دیوانگی گردی تو غافل

دگر هرگز مگو این کفر مطلق — که اینجا که خدایم من انا الحق
انا الحق می‌مگو ای شاه آخر — سوی الحق گوی وز این کفر بگذر

تو مرد نفسی و مرد هوایی — کجا اینجا بگیم مرد خدایی
توز خم این عوزی آخر حقیقت — که گفتی این سخنهائی طبیعت

مگو ای ابله دیوانه این راز — وگرنه لایقی بر لعنت و بر دار

جواب دادن منصور مدعی را

نمی‌بینی آن زمان منصور این گفت — که تو آن کل خورشید بنهفت
منم خورشید و تو ذرات مانی — کجا دیدی این آیات مانی

مرا زیبد که در کشتی و دریا — کنم اسرار خود این لحظه پیدا
مرا زیبد که اکنون اندرین جا — روم نزد و قماش اندرین جا

بسی بیهوده گفتی اندر اینجا — بسی کردم ترا ای خام شیدا

نگفته بود می جان این سخن من
که شد آن شب مثال روز روشن
تو گوئی بود آن شب صبح گاهی
همه عالم پر از نور الهی
چنین زین پیر و دیدم راز اینجا
دگر امروز دیگر باز اینجا
حقیقت این بزرگ پاکبازست
ز معنی و ز صورت بی نیازست
درین معنی که او دیدست گفتم
بچشم سر ازو اکنون شنفتم
همانندم که اندر آن دریای اعظم
همی زد می زند اینجا همان دم
همان دم می زند در پاکبازی
که دارد قربت ذات بی نیازی
دم کل می زند آگاه گشته
سراپایش همه الله گشته
سراپایش همه ذرات گشته
همیشه در میان آیات گشته
سراپایش همه ذرات تا شد
همه سر رشته هر ذرات یا شد
چه می داند زبان جمله این را
زبان اوست در جمله یقین را
یقین صرف دارد در معانی
که هیچ انست در صاحبقرانی
من این دید و دگر بسیار دیدیم
ولیکن در یکی دلدار دیدیم
جنید اینست بیشک عین والا
دگر او را درین معنی هویدا
که دارد هیچ آرامی درین جام
وصال دوست دارد در سرانجام
سرانجامش چنین حرفست اسرار
ز کون و از مکان خود خبردار
رسیدست این زمان در وصل جانان
یقین دارد یقین از وصل جانان
چو وصل او را درینجا منکشف شد
دل و جانش بجانان متصف شد
چو جانش متصف شد گشت جانان
وزان پیدائی آمد راز پنهان
اصولیست لیکن نسبت او درین بار
ز اسرار است او اینجا خبردار
کنون اینجا جنید پاک بین تو
درین رویت جمال و دید بین تو
که روی او یقین فر الهیست
درادر کل کمال پادشاهیست
کمال پادشاهی بین چنینش
گواهی میدهد عین الیقینش
گواهی میدهد بر وی دل و جان
مرا بیشک که او راز است جانا
گواهی میدهد جانم باقرار
که این سر خود الیست و نمودار
گواهی میدهد جانم ز معنی
که هست این سر در کل دیدار معنی
جنید را پیر گفت ای جهان بین
تو ولی در عصر ما را از جهان بین

جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را قدس سره

جهان جان تو دریای معانی
حقیقت جوهر دریای کانی
تو داریم آنچه ما اینجا نداریم
نهادی همچو تو پیدا نداریم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق
حقیقت او فنا دستی تو بخود طاق
بدین معنی که دید هستی ز منصور
بسالی گو هست بسیار مشهور
کنون در ملک عالم کن نظر باز
مشایخ چند هستند ای سرافراز
حقیقت انبیا بسیار بودند
حقیقت تو ز من دیدار بودند
همه واصل بدند و کار دیده
درینجا گه جمال یار دیده
همه در وصل خود صورت نگارند
ز هر دعوت ایشان خود دارند
درینجا آمدند از کار سازی
خدا بخشیده هر یک سرفرازی
چو ایشان سر از راه بودند
ز هر دعوت آگاه بودند
نگفته هیچ کس اینجا انا الحق
حقیقت جمله حق گشتند مطلق
همی دانیم ما اسرار اینجا
که نور اوست کل مشهود اینجا
همه دیدار جانانست دانیم
یقین خورشید تابانست دانیم
چو خورشیدست او در نور اینجا
که نور اوست کل مشهود اینجا

ولیکن پخته وبس نارسیدند
چه باشد آن عجائبهای دیگر
دو سال ونیم باهم یار بودیم
بچشم خود دران شب‌ها ندیدی
سخن از نقطه گوئی وصل جانان
تو گوئی عشق سرگردان ندیدی
تو روی شاه بنگر تا بدانی
حقیقت شیخ دین ولی نظیری
تو دانی این سخن از بحر گویان
جوابت داد از شرع وز شرع
تمامت انبیا و اولیائیم
حقیقت برده‌ام شد پاره پاره
نمی‌گویند اینجا که سخندان
چرا اینجا جنید اندر حقیقت
چو من اینجا شود از خدایم
بحق گوئیم و با حق هم بگوئیم
حقیقت می‌نماید بود کیشش
چو عشق خویشتن آورد با خویشش
منزه از وجود و ز طلب لع
نه دیوانه بود او مر ترا او
بود دیوانه او کین جا نداند

اگرچه شیخ و پیر بایزیدست
نمودستم بسی در بحر درد او
ز دید خویش در اسرار بودیم
دگر امروز ما را باز دیدی
سر آن جا که گوئی وصل جانان
ولیکن شاه در میدان ندیدی
دگر نه نقطه سر زد چه سر آنی
تو آن نقطی از آن شیخ کبیری
سخنها با جنید و شاه میدان
مرا دیوانه می‌خوانند و در شرع
ستاده‌ستند و در عین لقائیم
تمامت اهل دل در من نظاره
که هستند صاحب تفسیر و برهان
سخن سیر است از عین طبیعت
حقیقت انبیا و اولیائیم
حقیقت حق بود چون جدا اویم
اگرچه جملگی کرده سجودش
حقیقت تو حق خواهد کرد فرشش
که پیدا اوست هر صنع و فضائع
کنند اینجا بگفتارست جفا او
نمود عشق او دیوانه خوانند

تو گفتی راز بهر او در اینجا
تو گفتی راز بهر او در اینجا
نمود من تو چندین دید که باز
سر آنچه آن رفتن دیگر بجو تو
تو اینجا مر جنید را رهبر گوئی
ندیدی شاه در میدان ستاده
تو چندین راز دیدی زمن باز
که میدانی که از رازی که ما راست
ز تو پرسید او دل باز گفتی
کسی کو من نه بیند اندر اسرار
رسیدستم بعین منزل خویش
ز هر جانب دو صد اینجا جنید است
سخندانان ما اینجا ستاده
نگویند کودکان این گونه اسرار
درون جان من پیداست انسان
خدا با من سخن میگوید اینجا
حقیقت خود شناسا هست در ما
حقیقت حق ز خود آمد خبردار
خدا بود او بود پیوسته هر جا
چو او در جان ما هم خانه باشد
جنید اینجا چه داند سر ما

شنفتم قصهٔ آن لیلی و دریا
بیا ای دلبر و ای یار زیبا
دگر چندی چنین بشنیده باز
سر آنچه گم کنی دیگر بجو تو
که داری اندر اینجا جسم دیگری
ز ذات حقیقتم در کیش نهاده
بباید هستی کنون [illegible] زن باز
در اینجا که نمودستم سر آن راست
ابا او از حقیقت راز گفتی
ز ذات خود من نباشد او خبردار
حجابی رفته اینجا گاه از سر پیدا
ستاده مرغ دام ما و قید است
دل و جان سوی ما اینجا نهاده
که گفت او نیز با تو نکته هشیار
نباشم یکدلی باشم پریشان
رضای ذات خود می‌بیند اینجا
برش یکسانست اینجا نیک و بد را
ز عشق خویش این جمله بهر دو راست
کنون در ذات با امروز پیدا
کجا منصور کل دیوانه باشد
بجز آدمی نداند جز [illegible] بس

تمامت کوه و کان دانند احمد
ولی کنه محمد آن بدانند
محمد در عیان است بینش
محمد رخ نمود اینجا بی علاج
مرا هم رهبر و هم رهنماست
ترا وصل اگر هم بر دریا مانده
وصال مصطفی بخشید جانم
ره عشق بجان اینجا سپردم
ره او کردم و منزل ندیدم
چو او دیدم چه کارم با جنایت
ز حق گویم که چون احمد حق آمد
از آن اینجا بگفت او هیچ من راز
ز بهر دعوت خود او نهان کرد
سخن بسیار از شیخ کبیرست
اگر اینجا جنیبا پاک دانیم
اگر آید دمی او پیش دار
ندانست این و کردم پیش دار
مرا او در درون جان نشست پیدا

حقیقت رهنمائی نیک باید
که با او گوید و با او بجوید
از و پیدا شد آفرینش
ثنا و هم عاقبت پیدا از تاج
حقیقت در ره و هم او خدا است
ز عشق او ببین در کار مانده
کنون بنمود کل عین عیانم
از آن گویم انا الحق بین که بردم
اگر چه هست منزل ناپدیدم
مرا سیمرغ قدرت جلوه صفاتست
ز سر من رآنی مطلق آمد
که دعوت خواست از آن افروز
حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد
محمد در میانه بی نظیرست
بباید یک زمان عین الیقینیم
کنیم او را از آن عیان نمودار
بدین شکرانه گردانم خبردار
نمیدانند و را تا بانست پیدا
که گفتارش نه دانی بباز دوست

همه ذرات عالم ناسپاس اند
محمد در درون است اینجا
محمد میزند در ما انا الحق
چو من وصل از ذات مصطفایم
مرا او کرده اصل نقد عشاق
وصال مصطفی در جان منصور
چو از او و اصلم اینجا حقیقت
از آن گویی انا الحق برده ام من
چو او دیدم چه خواهم کرد منزل
ز حق اندر ز حق گویم بیشه
و را این راز اینجا در عیانست
چو دعوت امر و را بد در شریعت
بیان شرع کرد و راه بنمود
هر آن کو راه او کردست اینجا
تمامم مصطفی او را درین دم
ولیکن او بجود سر باز ماندست
دگر از سر ذاتم در حقیقت
که هر انصاف ما اینجا دید او
سخن بی مغز اینجا گفت از پیشه

محمد را ز جان و دل شناسند
حقیقت رهنمون ماست اینجا
همی گوید ز ما دم سر مطلق
یقین با انبیا و اولیاییم
فکندم در نهاد جملگی طاق
چو خورشیدست کل نور جمالی
سپردم یکی را از شریعت
کرنی چون دیگری بی برده ام من
چو جان دیدم چه خواهم کرد یاد
ز حق دانم همه سر از پیشه
ازین معنی بکل صاحب قرانست
از آن معنی نمود اینجا حقیقت
حقیقت سر علی را شاه بنمود
حقیقت از پس پرده است اینجا
تمامت انبیا با دید آدم
چه جملگی بدست باز ماندست
که حق بیند ز ذاتم حقیقت
بجان خویشتن هست بهر او

در عین العیان توحید گوید

تو ای شیخ کبیر و قطب عالم
چنان است سپردم ابدنزل

کز و بارا و دوست ام دوست حاصل

مرا حاصل وصال جان جانانست

مراد انی دمی بینی دران دم
چه جای اینهمه تشویش بنیاست

کر با پیچ و تاب ره سوی ما تو — بیابی راه خود دور کوی ما تو
اگر گویی یا خواهی قدم زد — قدم را اندر آن کو در عدم زد

شود خویشتن بی دست و پا — که داری در درون خلوتم جا
زبان بردار اینجا بی زبان شو — چو کردی بی زبان در ما نهان شو

نهان شو تا عیان گردی چو منصور — بمانی جاودان فی ذات عالی نور
نهان شو همچو ما در بی نشانی — بگو آخر که قصه چند خوانی

چنین میگوید او دلدار اینجا — خبر کردم ز سر اسرار اینجا
انا الحق میزند منصور بی ذات — که منصورم فنا گشتن هم از ذات

اناالحق کی زند منصور بردار — اناالحق حق زند اینجا بگفتار
اناالحق در رمز دانم اوست جمله — در اسرار اینجا اوست جمله

اناالحق میزند اینجا بمطلق — نفس گفتار او هست الحق
چو حق گوید یقین هم حق بداند — شود خود خویشتن مطلق بداند

بجز حق می نداند حق توان دید — که چشم جان تواند جان جان دید
خدا خود دید در دید از منصور — شود خود خویشتن را کرد مشهور

خدا دیدم درین آئینه اینجا — اناالحق زد همه آئینه اینجا
سر آئینه در اینجا جا بگفت ذات — که بود ذات خود منصور بی ذات

حقیقت چشم منصور است دیدار حق — از آن جانان بهر جا زد اناالحق
چو منصور است حق حق جمله داند — بجز حق حق یقین اینجا که داند

از آن جا هست خود ره در اسرار — که هرگز می نبیند سیر خلق او
از آن جا نیست خود ره بر سر دار — که خود باشد شود خود نگهدار

از آن جا مست خود در ره حقیقت — که غیر حق می نبیند در شریعت
از اول بیز دم اینجا دم کل — که تا پیدا کنم من آدم کل

همه پیدا کنم بشکنم هست منصور — شرابی خورده هست و هست منصور
از آن مستم که کردی شاه دیدم — من اندر نیز در خویش ماه دیدم

از آن مستم که دادم جام اینجا — شود آغاز با انجام اینجا
از آن مستم که در عین خرابات — نمی گنجد همی سالوس و طامات

از آن مستم که دائم در وصالم — وصال امروز در عین و بالم
از آن مستم که خواهد بود ما را — یکی ذات عیان بود و ما را

یقین بیدار کنید امروز مستم — بحمد الله که من فی بت پرستم
بت خود می بسوزانم درین نار — که تا بیند و فنا گردد خبردار

بت خود گر بسوزم پاک گردد — شود صانع افلاک گردد
بت خود می بسوزم اندر اینجا — بیند خویشتن در جمله پیدا

بت خود چون بسوزم طاق گردد — شود جمله عشاق گردد
بت خود چون بسوزم جان شود کل — ز راه جان یقین جانان شود کل

بت خود چون بسوزانم حقیقت — خدا باشد حقیقت در طبیعت
دو روزی سپر با کرد اینجا — یقین خواهم بدن لی فرد اینجا

بت من یافتست این جان جانان — حقیقت بیکند او خویش پنهان
نه کافر باشد این منصور شیدا — که بت سوز آمده است این شیخ دانا

حقیقت چون خدا اینجا دم ای شیخ — زبود خویشتن آزاد دم ای شیخ
وفا را اختیار خویش کردیم — حساب خویش را از پیش کردیم

سخن در صورت او صفت است اینجا — یقین بیست شیخ فی دو بیست اینجا
بمعنی آمدستم نه بدعوی — که در معنی نگنجد هیچ دعوی

یقین دعوی و معنی آن بود ذات   که در دریا نمود آن شب تا رب
دگر این نقطه معنی وان نمود او   که غیری نیست خود دید او مولا
همه مردان دعوی باز گشتند   در این اسرار صاحب راز گشتند
اگر دعوی بدی در ملک بغداد   فنا آوردمی بشتاب بیک باد
مرا معنی نخواهد سوخت زنار   حقیقت خرقه با تسبیح و زنار
مرا معنی در اینجا دید باز است   تنم در عشق در سوز و گداز است
همه مردان بلای یار دیدند   نمی خواری خود اندر دار دیدند
همه مردان بریده خون چو در خاک   گناهی زین ندارد چرخ افلاک
قضا را با بلا دیدند اینجا   بجان و سر نگر دیدند اینجا
سران کو لرزد او بر جان خویش   کجا نماید او دید از پیش وپیش
سر و جان در فدای یار کردیم   حقیقت جام مالامال خوردیم
که هشیار است اینجا تا بدانیم   کتاب وصل خود با او نخوانیم
همه مستند و اندر خواب رفته   عجایب بیخود اندر خواب خفته
همه مستند و اندر حیرت اینجا   ندارد بی ز مردی غیرت اینجا
بده جامی دگر در حلق منصور   که تا از جان شود و ز نیستی دور
بده جامی دگر زان جام مطلق   که از مستی زنم دیگر انا الحق
بده جامی دگر این جام مستان   که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی دگر چون راز گفتم   انا الحق با همه سر باز گفتم
چو جامت خورده ام اینجا و دائم   از آن اینجا زنم از ذات او دم
دم از ذاتت زدم و جان تمامی   تو سر جان و جسم و دل بدانی
دم از ذاتت زنم در عین توحید   نگنجد نزد ما اینجا گه تقلید

دگر دعوی که دیدی بی سر دار   که بنمودم در اینجا اول کار
چو دعوی باطل آمد اندرین راه   ز معنی باش تو ز اسرار آگاه
حقیقت راز ما مخفیست جانی   شنودستیم این راز نهانی
مرا معنی در اینجا پای بند است   در این اسرار عشقم او فکند است
مرا معنی بجانان جان رساند   ز پیدائی سوی پنهان رساند
مرا معنی چنین در دار آویخت   حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت
همه مردان بلا کش در رفتند   ببوی وصل او دستیها فتند
همه مردان در اینجا در بلا بسیار   چنین افتاده در دام قضا بسیار
سران کز جان خود ترسد در این راه   کجا گردد ز عشق دوست آگاه
سر و جان در فدای راه الله   کنم امروز بیشک بر سر دار
چو ما مستیم اینجا بر سر دار   همه مستند آخر کیست هشیار
که هشیار است اینجا در خرابات   که با او راز بنمایم بطامات
همه مستند و هشیاری ندیدم   در اینجا موضع وفاداری ندیدم
همه مستند و اندر سینه با ساقی   بده جام می اینجا ز دوست ساقی
بده جامی دگر یارا در این دم   که بر ریشم بود یک جام مرهم
بده جامی دگر از آن خرابات   که اینجا در نگنجد عین طامات
بده جامی دگر تا عین زنار   بسوزانم در اینجاگاه زنار
بده جامی دگر با یم حقیقت   که تا پنهان شود عین طبیعت
دم از ذاتت زدم کاینجا تو بودی   حقیقت جمله منصوریت تو بودی
دم از ذاتت زدم از سر اسرار   اگر یارا تو سوزانی به زنار
دم از ذاتت زدم چون انبیا من   انا الحق اندرین قرب بلا من

اگرچه سالکی هم کرده وصل — که از وصلم کنی مقصود حاصل
اگر از وصل من نابود گردی — از آن نابود کل معبود گردی
اگر از وصل من یابی فنا تو — از آن عین فنا گردی بقا تو
اگر وصل من اینجا گه بیابی — ترا از پیش شود راز نهانی
ز وصلم برخور و هجران رها کن — پس آنکه روی در درگاه ما کن
ز وصلم برخور اینجا دم بدم تو — یکی بین بی جهت با عدم تو
ز وصلم برخور اینجا در حقیقت — یکی چون دانم از کفر طریقت
تو وصلم در حقیقت داری اینجا — ولی از نفس برخورداری اینجا
بهر نوعیست گفتم راز اینجا — مرا بین صاحب اسرار اینجا
منم اصل و منم وصل و منم یار — که اینک با تو میگویم درین بار
مراد از هیچ دیگر را مبین تو — حقیقت انیست بیش هیچ اینجا تو
هر آن کو دید دید آن را یقین شد — نمود اولین و آخرین شد

سوال کردن جنید از منصور حقیقت شرع

بدو آنگه جنید پاک دین گفت — که ای ذات تو با عین یقین جفت
دمی بگذار تا ما هم بگوییم — دوای درد خود از تو بجوییم
دمی بگذار مستی زانکه دلدار — تو میدانیم از این معنی خبردار
دمی هم گوش ما با سوی ما کن — پس آنگه هر چه خواهی پیشوا کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده — ابا ما دم بدم پاسخ نموده
گمان بر ذات تو عین الیقینی — میان ما جملگی تو پیش بینی
از آن در پیش بینی پادشاهی — که هم در عشق ذاتی تو الهی
تو ای اصل و نشان هم وصل آن هم — حقیقت بود تو از وصل آن هم
بدین معنی ترا دیدم دل و جان — مرا در بود خود اکنون مرنجان
چو در بود تو هم معبود مایی — درین دنیا زیان و سود مایی
زیان و سود ما اندر برت است — حقیقت ذات تو هم اندر خور است
کجا ما در خور ذات تو باشیم — بجا صد چونکه ذرات تو باشیم
تو در ذاتی و ما در عین افعال — که در افعال کی باشد یقین حال
حقیقت ذات تو در جمله پیداست — نمودست در همه چیزی هویداست
یقین دانم که موجودی ز باطل — که از تو میشود مقصود حاصل
حقیقت دانم که بی مطلق تو هیچون — که کل میگویی از کل هیچ چون
حقیقت دانم که بیچون و مطلق — دم کل میزنی اندر انا الحق
حقیقت دانم که دیدار است آنگه — حقیقت صاحب اسرار است آنگه
حقیقت دانم که گفتی راز سبحان — حقیقت با جنید و سر اعلان
تو حقی و یقین اینجا همه تو — بهر معنی است ذات مطلق تو
کنون ای سر بزرگ و مطلق عالم — جوابی ده مرا ای جان عالم
کنون ای سرور سلطان اسرار — جوابی ده مرا این از سر دار
بگویم آن جواب از روی معنا — کنون چون حاضری هر گوی معنا
بر تو جمله یک است این دانم — مرا گویی که تا راز است دانم
تو ای در جمله پیدا و حقیقت — تو ای بر جملگی دانا حقیقت
تو ای در گفت و گوی جملگی دید — حقیقت در مکان عین توحید
تو هم جانی نموده ساکن دل — درین آب و درین نار و درین گل
درین صورت نمودی روی ما را — حقیقت نیز از هر سوی ما را
یکی ذات است با تو هر چه هستت — دل و جانم ز دیدار تو مست است

حقیقت‌ها همه چون بینی یکی بین | حقیقت اندرین عین الیقین بین
همه از کارگاه ماست پیدا | تو دوئی اندرین یکتاست پیدا

حقیقت اصل جوهر باز دان تو | ز جوهر آنگهی این راز دان تو
تو اینجا گه ندیدی اصل جوهر | بگویم هم بتو در شرع سرور

ز ذات است بگویم راز سر باز | ز ذات آنگاه ازین معنی بر انداز
چو ذات است بالکم اینجا قل هو الله | عیان شد جوهر نقشم هو الله

ز اصل آن نه بینی سر سودم | ببینی ذات مخفی جمله دیدم
بدیدم من ذات جمله اندر اینجا | نمودی کردم ای رهبر در اینجا

نمودی کردم از اعیان ذاتم | یکی جوهر نمودم در صفاتم
یکی جوهر نمودم از حقائق | که کس اینجا نداند آن دقائق

نباشد هر کسی این راز دیدن | مرین جوهر در اینجا باز دیدن
عجائب جوهری اندر عیان یاب | در نقشش نگر از اعیان جهان یاب

عجائب جوهری نه اندر نقشش | نه دید از نقش نیز از آشنایش
همه خورشید بینی در درونش | حقیقت عقل کل بینی نقشش

همه اسرار من اینجا عیان بود | نشانی مر مرا در بی نشان بود
نشانی آمده در بی نشانی | عیانی آمده اندر نهانی

نشانی بود آن از عکس ذاتم | جمالی آمد از دید صفاتم
چو دیدم من جمال خود در اینجا | جمال خود جلال خویش اینجا

نظر کردم در اینجا من باعیان | جلالم کرد اینجا نور تابان
ز نور هیبت نور جلالم | همه شد محو در عین جمالم

جمالم با جلال اینجا نهان شد | دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
ز تاب نور دو کس بر سر جاست | حقیقت نور بگرفت از چپ و راست

ز دود جوهر اینجا هفت پیکر | عیان شد بعد از این در دین پدیدار
همه خورشید کردم آشکاره | در اینجا گاه از بهر نظاره

ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر | بهر جانب جهانی جوهر بنگر
بسر رشته پیدا ز ذره جواهر | ز یک جوهر چنین در عالم ظاهر

نگون گوهر اینجا گه زمین بین | عیان کردستم از بهر مکین بین
مکینم دائما عین مکانست | درین مسکن مرا راز نهانست

چو کردم از یکی جوهر پدیدار | منم در جمله اینجا ناپدیدار
همه از خویشتن کردم پدیدار | منم اینجا حقیقت خوب زیبا

صفاتم چرخ دان گردنست اعلا | نظر میکن درین نور تجلا
در اینجا چون عدد در کار آمد | مرا دیدن یکی دیدار آمد

بهر نقشی که کردم آشکارم | در اینجا باز بین دیدار یارم
تو هر نقشی که بینی اصل بینش | در اینجا گه نمود و وصل بینش

تو هر نقشی که اینجا گاه بینی | چنان باید که در وی شاه بینی
تو هر نقشی که بینی هست نقاش | ببین در گبر و جهود و رند و اوباش

جواهر چون چنین افعال کردم | نمود روز و ماه و سال کردم
از آن است حقیقت میگویم این راز | که از هر جانبی یابی رخم باز

منم خورشید اندر روی جانان | بآخر ذات را عین عیان دان
بنقل این کار خانه کرده ام را | حقیقت هفت پرده کرده ام راست

درین پرده اگر چه هفت پرده است | درون پرده عقلم ره نبرده است
درون پرده ام را هم ببین باز | یکی اندر یکی انجام و آغاز

ز نام و ننگ اینجا گه گذر کن
دل خود را ازین معنی خبر کن
بسا لوسی بباید این سخن راست
بدان اینجا که این معنی شما راست

بسا لوسی کجا کاسه برسد تو
چو خود در باختی نامی برسد تو
هران کو خویشتن در باخت در عشق
حقیقت نیز سر بفراخت در عشق

هران کو جان فدای روی او کرد
بماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت هر که اینجا یار دیدست
حقیقت دیده و دیدار دیدست

چو من بشناس با یقین در جزو در کل
حقیقت باش اورا عز با ذل
چنین تا چند گوئی راه کن راه
که خود کردی تو از هر کار آگاه

جنیدا عاشق دیدار ما باش
دمی استاده زیر دار ما باش
جنیدا او اقتدا کردم ز اسرار
ترا کردم خبر وار از نمودار

جنیدا چون توئی از جزو هر کل
دریغا هر آسنی رهبر کل
جنیدا این زمان بنگر مرا تو
کنون خواهم که بر بینی سر را تو

قصاص شرع را بر من برانی
چو داد ستم تا چنین معانی
هران اینجا قصاص شرع جانان
که هرگز نیست ما عشق پنهان

ازان با حقیقت عشق آید
وجود با درین جا می ربایید
ازان در عشق اینجا پیشوایم
نماید در انا الحق رهنمایم

دمادم سر همچون بی چه و چون
بگویا بر حکمت هر منصور را خون
باستادی کنون ای شیخ عالم
چنان خواهم که اینجا صحت این هم

بپری دو دست و پایم این زمان تو
همی گویم بر خلق جهان تو
تمامت کاملان کار دیده
که ایشان شد بیشک یار دیده

درینجا ایستاده چشم بر بین
کنم اسرار اینجا بر تو روشن
شترسان ز جمله تا اینجا بجوید
چو من گفتم بگو از من بگوید

همه فتوی دهید اینجا دگر بار
که تا پیدا کنم اندر سر دار
بپرس از جملگی مردان فتوی
که ایشان را بود بی ایشان فتوی

که بیشک این چنین با یقین باز
که تا پیدا کنم اندر سر راز
قلم رفتست دیگر سر نگردد
حقیقت جسم اینجا در نوردد

قلم رفتست کنون هان بران تو
ز من بشنو نوای صاحبقران تو
چه پرسی هم ازو بود آگاه هستم
کابشش این زمان من کشته هستم

چه باشد گر بماند نام منصور
که کشتن بود اینجا کام منصور
چو اصلم این نمودار اصل فطرت
چنین راندم ز ذات خود قسمت

ازین معنی ببینی شیر این زمان تو
بپرس این لحظه از خلق جهان تو

تحسین کردن جنید منصور را در اسرار گفتن

جنید آن پیر چون راز بشنید
تبسم کرد و گفت آن حبیب دید

ترا زیبد که این گوئی چنین ست
چنین خواهد بدن این است یقین ست
ولیکن این زمان معنی تو داری
اباء این نفس کل دعوی تو داری

یقین شیخ معظم ایستادست
دو چشم اندر سوی حضرت نهادست
حقیقت آنچه او داند تو دانی
که او را یار نماید و تو دانی

که او اینجا چه هست و در چه چیز است
که در آفاق همچون جان عزیز است
عزیز است این زمان در آفرینش
ازو روشن شده اسرار بینش

من اینجا گر چه شیخ و پیشوایم
تو سلطانی و من همچون گدایم
گدایم من تو سلطان کباری
تو تاج سلطنت بر فرق داری

نه این باشد وفا و مهربانی / که اسرار نکو را تو بدانی
تو میدانی مرا اسرار تحقیق / که در گفتن مرا زین است توفیق
نمی دانند اینان گرچه دانند / که ایشان مردمان از جان کورانند
مرا زیبد که جان بازم بر دوست / که من راز توام آیم بپیوست
منم اسرار ایشان در حقیقت / که گفتم این چنین از دید دیدت
ببازی نیست اینجا مردن از خویش / مرا زیبد که جانان دیدم از پیش
ره شرعم اگرچه کرده ایشان / ولیکن مانده ام در نزد ایشان
اگرچه پخته رازی درینجا / ز راز من تو آگاهی درینجا
منزه دانم اینجا از همه چیز / بدیدم درینجا این همه نیز
ترا زیبد کنون سلطان معنی / که بر گویم ترا برهان معنی
توانم کردن این اما حقیقت / درین معنیست ما را صد طریقت
من اینجا بهر تو دیدار کردم / ز عشقم خویشتن بردار کردم
مرا این آرزو بیش بهر این بود / مرا کز عین یقین عین الیقین بود
مرا اینجا بباید کشتن خوشست / حقیقت هم دل و هم جان و تن خوشست
نخواهم گشت کس را خود که گشتم من / شراب عشق تا خمار در کشتم من
ازان خم عاشق گردم جز که بیهوش / که دنیا میشود کلی فراموش
ازان خمخانه من امروز مستم / بت خود را بیکباره شکستم
جمالت بت پرستم خویش آخر / مرا او کرد مست خویش آخر
بدیدم در کشیدم مست گردم / حقیقت نیست گردم هست گردم
چنان مستم که جانم پیش محو است / مرا دیدار او در دیده هست
هلاکی عاشقان دیدار یارست / ازان منصور اینجا بر سر دارست

تو میدانی مرا اسرار اینجا / تو کردستی مرا بیدار اینجا
تو میدانی که گفتستم ترا راز / دگر گفتم جنید اینجا بگو باز
مرا زیبد ز خود رفتن درین راه / که هستم از حیات جاوید آگاه
چو ایشان در زمان در دهر مستند / حقیقت در خدا باهم نشستند
منم اسرار ایشان از نمودار / همی گویم حقیقت بر سر دار
ولی دانم که ایشان ناتمامند / درین سودا که ما ناپخته خامند
اگر این پرده از هم بردرندند / مرا اینجا به بینند و بدانند
تو دانی راز من در پرده راز / که اینجا دیده ام انجام و آغاز
تویی اسرار من کاسرار دانم / تو هر کاره‌ای و من بیکار ازانم
که اینجا محو کن اسرار عالم / بیاندازم این مان و این پرده دمادم
کسی ای شیخ دین ما را نشناخت / بگو تو تا چرا بودم درین باخت
که هر خواری که هستم اینجا مرا یار / که نقش خود و هم اینجا بگیرد در
کنون خواری نخواهم من ز کس / مرا زیبد درینجا گفتن و بس
نسوزانم کسی را خود بسوزم / جهان را شمع وحدت بر فروزم
ازان خم خانه خوردستم شرابی / که دنیا می‌نمایم چون سرابی
ازان خمخانه شیخا نوش کردم جام / که دیدستی یقین آغاز و انجام
از اول بت پرستیدم درینجا / بدیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
بدیدم در کشیدم آخر کار / مرا او محو کرد اینجا بیکبار
کنون هست جلال اینجا و دانم / عجب هست جمال بی نشانم
مرا این مهلکات اینجا الیقین است / که آخر این جهانم پیش بین است
نمی‌خواهم قرار خود دگربار / که بر دارم ز جان خود دگربار

مرا بار است صورت درمیانه | گر از آنم عینایم حباب و وانه
نخواهد جاودانه ماند صورت | مرا هم سوختن آمد ضرورت

کنون شیخ جهان لامکانم | گذشته از زمین و ز زمانم
اگرچه پیر شبلی پیر راهست | در اول دیدمش او نیز گمراهست

مرا گفت آشکارا این عیانم | حقیقت هستا سر دل بی نشانم
اگرچه او رسیده نارسیدست | ندیدست او و بشنیک ناپدیدست

هر آنکو ناپدید آمد در اینجا | در آخر او پدید آمد در اینجا
هر آنکو ناپدیدار گردد | ز بود جسم و جان بیزار گردد

در آخر جان جان آید پدیدار | چو گردد جسم و جانش ناپدیدار
جمال یار اینجا بی نشانست | بجز منصور او را کس ندانست

ندیدم هیچکس اینجای دیدار | منم هم عشق خود از خود خریدار
تو ای شیخ زمین و آسمانم | گذشتستی هم از کون و مکانم

بفرمایم که تا دست و زبانم | ببرند و ببین شرح و بیانم
قدم فرمای تا زین جا جدایم | کشند و سنگسار صنع خدایم

فلک را در ملک اینجا زنم من | حقیقت در دگر دونش کنم من
چنان راندستم اینجا گر قلم باز | که جسم اندازم از سوی عدم باز

عدم خواهم که دنیا دیده‌ام من | قدم خواهم قدم را دیده‌ام من
بنزدم جمله دنیا دیده‌ام من | که دنیا گنده پیری دیده‌ام من

درین ارزن کجا من شرح فردوس | کنم آدم کنون من فرع فردوس
نخواهم دم بدو دنیا کردن اینجا | که دنیا از زن آمد خوب و زیبا

هر آنچه از کارگاه است ای عزیز | حقیقت در به چرخ دل فروز
همه نیکست اما در شریعت | بدی میدان گرفتار طبیعت

همه مردان رگفتند این باز | چه بر زین یافتند بین یقین باز
همه مردان ره دیدند خواری | ز دستانش بگو و پایداری

مرا دنیا و بر دین برگ کاهست | که برتر زین مرا خود پایگاهست
چو صورت عین دنیا بود اینجا | یقین جان منزلی بود اینجا

نه دنیا و نه مولا در بر من | حقیقت از اسرار روشن
بجز ذاتم همه اینجا صبا است | که ذاتم عین دیدار خدا است

همه عاشق همه دنیا سراب است | بر عاقل همه دنیا خراب است
نوای شیخ کبیر جمله مردان | مرا زین نقشها آزاد گردان

چه دنیا هیچ سوسن آمدی اینجا | که در اینجای ایمن آمد اینجا
حقیقت جایگاه دیو کردم | که من زین حق اینجا گاه فردم

یکی باشم دوئی را من ندانم | دوئی را از یکی اینجا جدانم
کنون صورت نخواهم در دنیا | نخواهم ظلمت از نور تجلا

مرا بس اندرینجا گاه دیوان | که کردستم عجایب در غریوان
همه مقصود من اینجا بهشتست | وزین صورت بکل آزاد گشتست

سخن از شرع گفتم در حقیقت | تو میدانی یقین پیر طریقت
جنید هم را همه سلطان دینست | بجان پاک او صد آفرینست

ولی باید که بهتر زین ندانند | مرا در کشتن خود در ازدواند
گذشتم این زمان از جسم و از جان | نمی باید مرا جز دید جانان

همه گفتارها از بهر آنیست | همه کردارها از بهر آنیست
چه بر زین چونکه جانان رخ بنمود | مرا امروز پاسخها شود ست

چرا می گوید ای منصور امروز — ترا با خود کنم مشهور امروز
ترا باید نمودن راز من باز — بیارا این هنر که تا کردم سرافراز
سرافرازی ترا خواهد بدن بس — نخواهد بود همچون تو دگر کس
نگو شیخ کبیر کار دیده — که تقوی داری ای پیر گزیده

اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

ترا نگزیده ام از بی نیازی — که کار آخرت اینجا بسازی
بتقوی راه کن از دستگیری ما تو — ببین در هیچ بد در کوی با تو
بتقوی باش دائم همچو مولا — نظر میکن تو اندر سوی مولا
هر آنکو کار ما امروز سازد — حقیقت ذات ما او را نوازد
بجز نیکی مکن در دهر غمخوار — که دنیا با سگانست او وفادار
وفاداری تو ای شیخ یگانه — مرا کن دستگیری در زمانه
تو میدانم که هستی شیخ کبیرا — مرا کن اندرینجا دستگیری
وصال شیخ اگر یابی دستگیر — مرا اینجا بگه که دست گیرد
یقین آنگه یار را نیم اینجا — حقیقت بی وفا یا نیم اینجا
تو با من من ابا تو در میانه — شده در روی ور دیده زمانه
زمانه نگذرد منصور تنها — ولیکن ذات منصورست تنها
تو با منصور اینجا آشنائی — که قطبی در کبیری و خدائی
توئی قطب و همه خورشید عالم — که خورشیدی و من جان عالم
توئی قطب ملایک در زمین تو — که خورشید مکانی در یقین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور — خدائی تست مر ذات منصور
بخواهم رفت و دیگر باز آمد — دمادم صاحب این راز آمد
بخواهم رفت از شیخ رفتن تو از من — بود هم ذرات کلی رهنمون من
چو هستم رهنمون جمله ذرات — از آنم کن اقرب بین آیات
همه عالم از آن سپهر جانست — همه ذراتم اینجا که عیانست
چو کل شیئی در جسم نمودست — همه ذراتم اینجا در وجودست
طلب کردند ور آن بیشکن خویش — حجاب جملگی رفتست از پیش
حجاب از پیش اینجا برگرفتم — نمود ذات را رهبر گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست — بیان شرع هم از ذات و صفاتست
همه گویا منی در وصل بنگر — بیان شرح من در وصل بنگر
چو به از وصل تا اینجا درونست — نظر میکن که هستم رهنمونت
چه به از وصل اینجا در دل و جان — نظر میکن که هستم راز پنهان
حقیقت را نمودیکو حکم ترا باز — وصال ما نگر اینجا سرافراز
خدائی کن که تو شیخ کبیری — که امروزم حقیقت دستگیری
خدائی تو اینجا رهنمائی دوست — ومی منگر ز معنی در سوی توست
خدائی کن ابا شیخ وفادار — در اینجا خویشتن را پای بیدار
تو از تیر از امروز تو که آورد — ترا اینجاست از بهر چه آورد
بدان آور وصلت امروز اینجا — که تا گردانمت بهره اینجا
توئی پیر و بزرگوار و مکان یار — حقیقت فارغ از دیدار اغیار
در اینجا سر تفسیرم بیاید — کسی باید که تقریرم بیاید
حقیقت کل صدر اما بیمار — در اینجا گاه بیشک سر دار
حقیقت قل هو الله است بودم — از آن اینجا کنی دائم سجودم

خدا بود و نگفت اینجا انا الحق
ازان شد رهبر آیات مطلق

ازان از را حقیقت کل معانی
که زد دم در یقین از من زمانی

حیات جاودان بخشید او را
هر از آب حیات آن شاه بینا

چو دیدم او ست بینا شاه عالم
نمودانم یقین آگاه عالم

یقین منصور از وی گشت حاصل
هر او را جان جان عشق در وصل

از و منصور گوید سر اسرار
نماید اندرو دیدار دلدار

از دم منصور دم زد آخر کار
کنون خواهد شدن در آخر کار

دران دریا من او را دوش دیدم
ز عشق او را کل بیهوش دیدم

چنان مستغرق دریای لا بود
که گویی در جهان عین فنا بود

چو او را دیدم اینجا ساکن یار
حقیقت بوده اینجا ساکن یار

چو دیدم شاه دیدم سرخ خاک
ربا دم گفت از جان پاسخ پاک

همه توحید بیچون گفت اینجا
بسی در ها معنی سفت اینجا

بسی نکته بسیت دم دم شاه عشاق
صدا از وی الهی در کل آفاق

انا الحق میزد اندر روی دریا
تمامت ماهیان از سر دریا

دمی خوش من که خضرم اندر اینجا
ازان بگشاد کل بر من در اینجا

مرا علم لدنی بود اول
به اسرار او آمد معطل

ز ناگه روی در سوی من آورد
که ای خضر ار چه هستی صاحب درد

یکی جو سه اسرار زنده تو
حیاتی یافتی و زنده‌ای تو

اگر دریا فرو نوشی تمامی
دگر کی پخته گردی و تو خامی

حیات جاودان اینجا طلب کن
حقیقت جان جان اینجا طلب کن

از دین آتشکده مغرور گشتی
ز خورده آبی از وی دور گشتی

خدا بود و خدا آن سرور دین
ازان آمد حقیقت رهبر دین

حقیقت خضرش اینجا چاکر آمد
که او بر کل عالم سرور آمد

حیات جاودان زو یافتستم
ازان در قرب او بشتافتستم

چو آگاهی ازو دارد دل و جان
شدم بر درگه او هیچو دربان

از و منصور راز خود بگوید
درای عاشقان اینجا بجوید

از دم منصور اینجا و یقین هست
خدا گشته بکلی بیش بین هست

کنون منصور دریا یقین هست
نمودم جملگی عین یقین هست

چنان بیهوش گشت و مست جانان
حقیقت بود و نیست و هست جانان

عیانش منکشف دلدار گشته
ولیکن خویشتن بیزار گشته

دمی در بود او کردم قراری
بماندم در اینجا بر کناری

نه چندان گفت آن شب سر توحید
که اعیان کو بدش آنجا که تقلید

بآخر تهنیت بسیار کرد او
چرا کاندر جهان بد نیک فرد او

میان بحر آوازی بر آورد
ز هر جانب صدا آغازی بر آورد

انا الحق نیز با او هم بگفتند
صدفها در معنی هم بسفتند

درم بگشاد آن دم در نمودار
ز هر سو باز دیدم من رخ یار

معطل شد همه علمم یقین باز
مرا بنمود اینجا ای سرافراز

بسی گشتی تو اندر گرد آفاق
بسی دیدی عجایبها تو لی طاق

تا بی گشته قانع در اینجا
کجا آخر توانی خورد دریا

تو اینجا که حیات نوشین هستی
حیات جاودان مسکین تو هستی

درین ظلمات اینجا که خوش آید
مقامت عین آب و آتش آید

ازان دردی که اندر نیز عشاق
قبولی کرده خود را با آفاق

نظر کن تا ترا چشم حقیقت
دگر داری خبر از جان جانان
ترا کارست دائم در سر چه
اگر فردا شبت باشد کناری
بگو اینک رسیدیم هست نزدیک
درین اسرار اگر باشی خبردار
چنان باشی اندرینجا لا بالا
خدا بین باش طاعت دم بدم کن
بیکباره یکی شو در حقیقت
بجز حق را مبین و حق شو آنگه
چو نتوانی بذات او رسیدن
یکی دیدیم خواهیم آمدن باز
همه خصمان تو خشنود گردان
مرا بردار کن تا سر نمایم
کنون ای خضر ما را باز بین تو
منم امروز کل دلدار گشته
مرا پیوند اکنون کردگارست
دمم خود را حقیقت یار بینم
شب وصلست و روز وصل یکی
شب وصلست و جانان گشته پیدا
شب وصلست خضر را کن تو

اگر بسپرده راه طریقت
نظر کن جمله کل در عشق اعیان
کجا دانی شدن تو اندرین قعر
سوی بغداد ما راهست باری
که تا روشن کنم این راه تاریک
ز تو مستیم می ای پیر شیدا
که باشد در یکی عین تو لا
وجود بود خود یکی عدم کن
وصال یاری بین در نظر تو
حقیقت ذره مطلق شو آنگه
ترا باید جمال ما بدیدن
که بنمائیم اینجا عشق و اعزاز
وجود مطلقی بود گردان
ترا اسرار کل تا سر نمایم
ز باغ عشق برخوردار بین تو
بخاک و خون بدیدار گشته
مرا با عشق او بسیار کارست
دمی من لیس فی الدار بینم
حقیقت روز وصلم میشود سر
مرا خورشید تابانست پیدا
مرا آن دلدار را آگاه کن تو

اگر ره کرده در سوی منزل
تو خضر اکنون بدان سر منصور
اگر ره برده اندر سر آب
دران خلوت چه بینی رو بگو باز
بگو اسرار او با ما درینجا
درین سر فنا بنگر لقایم
خدا بین باش خود بین مطلق
عدم کن بود خود تا باز بینی
چنان خود باز کن کاینجا مرا تو
وصال یار میخواهی چو ما باش
کنون خواهیم آمد سوی بغداد
تو فتوی ده چو بینی یار مطلق
به فتوی عوام الناس ای یار
مرا بردار کن گر پیش گفتم
چنان گردی یکی در دهر فانی
بدانکه الله من جسم خداوند
همی گویم اناالحق در جهان من
شب وصلست امشب خضر و یار
شب وصلست و روز وصل بینی
شب وصلست و ما را روز آمد
همی گوییم با جمله خدائیم

ز هستی بگو اینجا تو از دل
که هستی بر یقین در دار منصور
درون رو و درمیان بحر غرقاب
سلام ما رسان او را سر افراز
که میگوید ترا منصور دانا
نگر دان صورت اینجا جا بجا
اگر از کل نزل دم از اناالحق
درینجا بود آن دل باز بینی
همی گویم چو هستی پیشوا تو
بکل یکبارگی عین لقا باش
که خواهیم از عیان ما داد خود داد
که تا از جان زنیم اینجا اناالحق
که باید کرد سر منصور بردار
ترا این رمز معنی کل بگفتم
که باشد باز در عین عیانی
که او در دار با از خویش پیوند
دمی گوییم اناالحق را ز جان من
درامشب از عیان ما تو بنگر
تو در بغداد ما را وصل بینی
درینجا یار جان افروز آمد
نه چون ما یوسفان بینی وفائیم

نظر ما این زمان تا حق برون دار / نمایم تا بیابی بر سر دار
تو باری راز ما دانی حقیقت / یکی ذاتی تو در نقش طبیعت

تو جانانی و لیکن جان مائی / ابا مائی و عین کل خدائی
سوال تست اینجا در قصاصم / قصاصم زمان بده کلی خلاصم

خلاصم ده ازین زندان صورت / که تا در جزو و کل باشم ضرورت
یکی کن دست و پایم را تو بردار / زبانم کن تو بیرون بر سر دار

بحکم شرع آنگه کل بسوزان / در آتش تا کنم از دل فروزان
بسوزانم در آتش پای تا سر / زمن بشنو چو هستی شاه سرور

بر آن کو جان نبازد شیخ باما / میان اهل دل آنند شر اغیار
بر آن کو نزد جانان جان نبازد / میان اهل دل با جان بنازد

نبازد ما بسی جانها نیازست / نمود ما حقیقت در نیاز است
بسی دردارم از بحر معانی / درون جان نهفتادم نهانی

چو من خواهم ستد آن زانکه دار / که تا باشی ز راز ما خبردار
کنون ای شیخ ای اعوانم مسکین / بصورت اندرین شوریده و حیران

مراد اینهمه در کشتن ماست / مراد ما هم از برگشتن ماست
مراد ما یقین برگشتن آمد / مرا در سوی او برگشتن آمد

بصورت لیک ما در جان کردگارم / کنون در عشق باید کرد کارم
کنون در عشق شادی مینماید / بسی را عین آزادی نماید

درین صورت گرفتارند جمله / چو من اینجای بردارند جمله
نمیدانند کایشان را فناییست / ز بعد آن فنا در ما بقاییست

فنا خواهد شدن اینجا تماست / دگر باره است آن روز قیامت
اگر نه عشق باشد باز ایمان / کجا یابد خلاصی در یقین جان

تماست راه ما دارند در پیش / چه سلطان و چه دربان و چه درویش
همه در راه ما عین فنا اند / کسانی کاندرین دار بقا اند

کنون ما را فنای خویش آمد / درینجا گه بقای خویش آمد
خدا دیدیم اینجا در دل و جان / ابا ما گفت هر دم راز جانان

ابا ما گفت راز گفت دیگر / ترا افکند باید اندرین سر
اگر داری سر ما سر فشان تو / بجان و سر یقین اینجا نمان تو

انا الحق زد خود و خود عشق باز / یقین در ذات خود سر سیر از زد
انا الحق زد خود و بشنید خود باز / ندیده ذات خود او نیک دیدار

چنان خود دید اینجا در زمانه / که جز او می ندیدش جاودانه
چنان خود دید اندر ملک بغداد / که خواهد کرد اینجا جمله آزاد

چنان خود دید اینجا بر سر دار / که جز او نیست چیزی نیز هشیار
خدا با ما و اینجا در بقاییم / کنون با او حقیقت در لقاییم

خدا با ما و در هر جا که بینی / خدا می بین اگر صاحب یقینی
مبین جز حق که حق گفتیم مطلق / از آن اینجا زنم هر دم انا الحق

درین ره حق شدیم از وصلانیم / از آن گفتیم تا جان برفشانیم
چو شه اینجاست انکار از میان باز / حقیقت صورتم انجام و آغاز

چو شه با ماست ما بر دار کرده / بخواهم سوخت چون بدرید پرده
دریده پرده ما در بر عام / که باید همچو ما در عشق اتمام

مرا انعام جانان بس بود یار / که با ما عشق بازد بر سر دار
مرا بر دار کرده جان جانم / بهر لحظه کند خود را عیانم

نیابی گنج معنی رایگان تو
اگر اینجا نیابی جان جان تو

اگر صورت نباشد جان نبینی
اپی جان بیشکی جانان نبینی

چو شد محو فنا از جسم و زجان
اپی صورت نماید بر تو جانان

حقیقت حیرت آید آخر کار
مرا او را اندر اینجا گه پدیدار

بگو تا چند خواهی راه کردن
بخواهی خویشتن را شاه کردن

وصال یار پیدا و تو آگاه
نه کاندر درون تست آن شاه

ترا سر لطف منصور حقیقت
همی گوید رها کن این طبیعت

چو منصورست با تو کو ز دیده
ابا او گفته و زوی شنیده

ولی باید که کلی جان شود او
که کلی می ز خود پنهان شود او

چو جان جانان شود آنگه بدانی
که وصل دوست یابی در نهانی

حدیث تو یقین و اصلاست
هر آن کو شیخ گردد و اصلاست

تویی دریا نه بیرون و ندانی
که کلی یار جانست از تو دانی

تویی منصور از اسکے نماید
شود ثابت با وجودت در نماید

بخواهی سوخت و آخر وجودت
کرتا آدم نماید بود بودت

اگر اینجا سلوکت وصل گردد
سبا پابی تو کلی وصل گردد

چنین تا چند در تقلید باشی
دمی آن کاندرین توحید باشی

ترا چون زمرهٔ مردان نباشد
طلسمی دانست کانجان نباشد

سوی گنج حقیقت راه داری
بجهد اسرار دلی آگاه داری

اگر چه رنج می بینی ز صورت
ترا درمان بود آخر ضرورت

اپا منصور و منصورست درجان
دمادم روی می بنمایدت جان

دریغا چون ندانی چون کنم من
از آن هر لحظه جان بیرون کنم من

چو خواهی کز صورت دیمن تست
اگر جان دید از گنج روشن است

که گفتار ما از بهر آنیست
که بی صورت همه یقین اینست

حقیقت هر که اینجا جا بیابد
شود جان جان پیدا بیابد

بسی حیرت حضوری سالکان خواست
گر اینجایی نبینی یار ظاهر

دلی جانت ازین آگاه کن تو
وجود خویشتن را شاه کن تو

زهی نادان که در جسمی بمانده
از آن اینجا تو بی اسمی بمانده

درون تست پیدا و نهانی
تو او را دائما چون باید ستانی

دمادم راز می گوید ترا باز
ولیکن کی تو کردی جسد این راز

چو دل پنهان شود صورت نماند
یقین چون عشق منصورت نماند

چو جانان جان شود در آخر کار
تو سر منصور بینی بر سر دار

اگر یار تو بودت عجب زین سر
نگردد سر گرت دلدار ظاهر

ببین او را که منصورست در بیت
حقیقت جملگی نورست دربیت

زبانت محو خواهد کرد جانان
بنزد ناگهی سر دار جانان

اگر گویی و گر نه این ببینی
چنین میدان اگر چه با یقینی

تو ای سالک مرد در خواب اینجا
تو وصل یار را دریاب اینجا

دم توحید اینجا گاه زن تو
نه مردی لاف ازین بگذر ازین تو

طلسمی لیک جانت در طلسم است
از آن دیدار اعیان تو دستست

بدان اسم ار بود گنج نشان
از آن تست آن بی رنج نشانی

تو با منصور و منصورست با تو
نظر مسکین که منصورست با تو

چو بشناسی که تا نادان بود این
ترا تا دان یقین دریا بود این

چو جانانست با عطار اینجا
شود همه مرا دیده ار اینجا

همه در دلم صورت بداند   که غیر صورتت کسی دیگر نداند
همه در دست در صورت شقیقت   که بشکست او ستاکل عین طبیعت
حقیقت مرد از خود بی نشان شد   یقین اینجا که دیدار جان شد
دمادم جان شود اینجا طبیعت   طلب کردست راهی در حقیقت
خبردار و که جانانست با او   ولی در پرده پنهانست با او
اگر یکدم اسپے دلدار باشد   کجا از ذات برخوردار باشد
بخواهم کشتنت اینجا برارے   ابا ما کن دریغا پایدارے
بخواهم کشتنت اینجا حقیقت   که با ما کردی از عین طبیعت
بخواهم کشتنت از خون و در خاک   کز آن آتش کنم اینجا ترا پاک
چو من برگفت جانان نیارم   از آن اینجا در معنی گشادم
نه بینم هیچ جز دیدار جانان   نگویم هیچ جز اسرار جانان
همه جانان شدم چون او بدیدم   از و میگویم و از وی شنیدم
خبرداری ولیکن می ندانی   که اندر بود و خود جان جهانی
تو جانانی که این توفیق یابی   گر اینجا عالم تحقیق یابی
یکی بین باش و در یکی نظر کن   ز یک بینی وجودت را خبر کن
بجز یکی مبین در پرده اینجا   مشو آخر همی گم کرده اینجا
ترا ای جان من مانند عطار   که تا چیزی نه بینی جز رخ یار
اگر واصل شوی در جسم و جانت   یکی بینی تمامت جان و جانت
همه با تست و تو اندر یکی آن   همه با تست اینجا نص و برهان
اگر با خود ببینی اوست با تو   که میگوید ترا اسرار با حق
کنون از دید منصورست گفتار

چنین افتاد این سر عین تحقیق   بخواهد دید وصل اینجا ضرورت
طبیعت بود اول آخر کار   حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
چو پیدا شد بجسم و دم بر آمد   دگر ره کبریا نقش کار آمد
ولیکن گر چه بر دار حقیقت   در اینجا گم شود خبر دار طبیعت
دمادم عشق بازی میکند باز   ابا او تا شود از وی خبردار
دریا دلدار میگوید دمادم   که باید شد در این بیرون از این دم
بخواهم کشتنت مانند حلاج   نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج
بخواهم کشتنت اینجا یقین دان   تو ما را از نمود ستی پشیمان دان
بخواهم کشتنت تا راز یابی   مرا ناگاه مسکے باز یابی
منم امروز اندر دار معنی   خدا را یافته در دار دنیا
بجز جانان ندیدم اندر اینجا   مرا بگشا دو سکه در اینجا
تو هم جانان منصوری در این راه   همی گویم که تا گردی تو آگاه
تو جانانی ولیکن بیخبردار   همی خواهم که تا گردی خبردار
ترا آنگه نماید روی جانان   که یکی بینی از ره بر روی جانان
یکی بین باش و زنار برون شو   همه ذرات عالم رهنمون شو
رهیت اینست اسرار آنگه مرگ   در اینجا کز نمود خود خبر نیست
اگر واصل چو من گردی در اینجا   ترا اسرار گردد روشن اینجا
در حالت اندر اینجا رخ نماید   نه غیری را چنین پاسخ نماید
تو ای عطار اکنون چند گویی   تو منصوری دیگر می چه جویی
هر و بیرون تو از منصور گو باز   که او آمد ترا سر رشته راز
که تا دیگر چه گوید بر سر دار

عیان گفت آنگهی سلطان معنی ... حقیقت نکته در برهان معنی

حکایت منصور و هفتم کتاب

که من یکی خدایم در جهان بین ... تو امروزم الیقین گنج نهان بین
طلسمت بشکن آنگه گنج بردار ... ترا میگویم از هستی خبردار
نماند هیچ گنجت آشکار است ... ترا منصور جان دیدار یار است
ترا منصور گنجست از حقیقت ... مرا دریابین که هستت امر زدیدست
قصاص شرع چون میرانی ای گنج ... بشود کل آشکارا بی غم و رنج
بسا گفتیم اینجا شیخ از دید ... بسی خواهیم گفتن هم ز توحید
تو فتوی ده زگفتار من اینجا ... که تا می بشنوی یار من اینجا
زگفتار من اینجا ده تو فتوی ... ولکن هستی زین سرکان تو هوی
که سر منصور را باید در اینجا ... بکشتن تا چه بنماید در اینجا
ز قول من بگو این کشتنی است ... میان خاک و خون آغشتنی است
بباید کشت مر منصور آزار ... بباید سوخت او را بر سر دار
بباید کشتن او اینجا بزاری ... بباید کردنش هر لحظه خواری
که سر کل بگفت اینجا حقیقت ... نهانی کرد سر پیدا حقیقت
کجا دلدار کرد اینجا که فاش ... بباید کشتنش در نزد اوباش
حذر گیرند مردم زین حکایت ... که جانان کرد از این کس شکایت
نباید گفت این کس گفت زنهار ... وگرنه ما کشیمش اندرین دار
چنان کو گفت دیگری نداند ... وگرنه او روان را بر فشاند
بترسان خلق را زین گفت اینجا ... که جان تو چنین در سفت اینجا
شریعت گفتم این یک نکته خوب ... که تا طالب پدید آید ز مطلوب
ترا اسرار با جانست امروز ... نه با صورت پرستانست امروز
سخن از شرع میگویم کنون باز ... حقیقت گویدت اینجا چون باز
بگو اکنون و فتوی ده حقیقت ... که بس کس کشتنی آمد حقیقت

تمام شد کتاب هیلاج